

جک - لندن

۹
مرتد

ترجمه

محمود فرزاد

از نشریات 'بنگاه مطبوعاتی افشاری'

تهران اول لاله زار برای طاهباز تقض ۲۹۴۶۶

بها ۱۵ ریال

قاوست شاهکار کوتاه

شعر و ادب فارسی

شاهزاده گمنام

ورق

بزرگترین شاهکار کوتاه
مجموعه نفیسی است با
چند گراور زیبا و تابلوهای
هیجان انگیز که مفاسد
اجتماع را با قلمی بسیار
شیوا در نظر خواننده
مجسم میسازد ۳۰ ریال

سید یا تاج افتخار

تألیف آقای مؤتمن
شامل بحث و تحقیق انتقادی
و بیسابقه از کلیه موضوعات
ادبی و در عین حال مجموعه
نفیسی از نخبه آثار شیوای
شعرا بزرگ ایران
بها ۶۰ ریال

گلچینها

یاسایه خوبان

شاهکار اندره موروا
از مطالعه این کتاب که
با قلم شیوا و شیرینی درس
عفت و ناموس پرستی را
بشما می آموزد غفلت
نفرمائید برای اهمیت این
داستان همین بس که جناب
آقای دشتی مطالعه آنرا
باهل دل و ذوق توصیه
نموده است . ۳۵ ریال

ژاندارک

موریس متیر لینگ
دوشیزه اورلئان که خود
دارای شهرت تاریخی
است یکی از بهترین نمونه
های زنان وطنپرست و با
شهامت بشمار می آید. و فیلم
آن در سینماهای تهران
غوغائی برپا نموده است.

هرتد جک لندن

زبان گلها

یا رمز عشق
این کتاب برای عشاق دل-
سوخته و دلباختگان صحنه
زندگی زیر عنوان اسامی
گلها بخوانند گمان علاقمند
خود پیامهای بسیار نفی و
شیرین میفرستد ۱۵ ریال

الونور

یا ترانه های غم انگیز
این کتاب بی نظیر بقلم
بشیامین کمتانس فدکاری
زنی را در مقابل مردی
مسست عنصر و بی اراده با
طرزی بسیار هیجان انگیز
مجسم میکند. ۲۵ ریال

زندگانی شلی جهان روح و آفرینش گلچین صائب

تألیف جناب آقای حبیب الله آموزگار نماینده مجلس سنا

رقص باخنجر

بقلم آقای دکتر
ناظرزاده کرمانی
نماینده سابق مجلس
یکی از دختران زیبا با
یکی از شیرین ترین شیوه
های زنانگی و رقص با
خنجر که از حرفان گرفته
بود با کشتن خویش از
ناموس خود دفاع میکند.

در این کتاب از آراء و
عقاید فلاسفه بزرگ بزبانی
ساده و شیرین سخن رفته
و نویسنده دانشمند آن
خواننده را با خود بجهان
اسرار آمیز روح و
آفرینش میبرد ۳۰ ریال

آشیانه عقاب

چاپ سوم

تقره هان و فیز

تألیف میشل ژواگو
این کتاب در باور قی
اطلاعات غوغائی بر پا
نمود داستانی است عشقی
و سیاسی که نبوغ بگ ملت
رنج کشیده را در پانصد
سال پیش با طرزی بسیار
هیجان انگیز مجسم میسازد

دوره کامل این کتاب تاریخی در ده جلد بها ۴۰۰ ریال

جگت - لندن

مترجم

ترجمہ :

مسعود فرزان

از نشریات 'بنگاہ مطبوعاتی افشاری'

تہران اول لالہ زار سرائی طاہراز تلفن ۲۹۴۶۶

« مرتد اثریست که نبوغ جک ،

در آن تجلی کرده است . »

« ابروینگ - استون »

و این اثر ، داستان من در آوردی که قهرمانان آن ، آدم‌های فوق العاده‌ای بوده و کارهای عجیب و غریبی انجام دهند ، نیست . تنها ، واقعیت غم‌انگیز است که ماهرانه تصویر شده و بایک بیچش بسیار عالی و بکر خاتمه یافته است ، گوشه‌هایی از زندگی سیاه و درد آلود کارگرشان زده ساله افسرده ، بدبین ، حساس ، بی‌حوصله و روح مرده‌ای است که آخرش ، هیکل توسری خورده خود را برداشته و همراه سرفه‌های خشکش ، از سر نوشت شوم و سمجش فرار می‌کند .

نویسنده ، چنان در تحلیل و واقعیت‌های زندگی ، عواطف ، روح ، احساسات ، افکار ، نقشه‌ها و آرزوهای قهرمان‌داستانش قدرت بخرج داده ، و چنان این تحلیل ، بی‌سابقه و عمیق از آب درآمده است که بلافاصله خواننده این گستاخی را در خود بوجود آمده می‌بیند که آنرا نماینده نبوغ نویسنده‌اش بداند .

صحنه‌ها در « مرتد » با عبارات غم‌انگیز آمیخته بی‌گونه لایقیدی ، طنز و بدبینی رقیق جلوه گر شده است .

البته مشاهدات خود نویسنده در وجود آوردن چنین اثر طبیعی و بی‌تصنع ، بی تأثیر نمیتوانست بماند (۱) .

چیزی که در آثار کمتر نویسنده امریکائی حتی در کمتر داستان‌های « جک لندن » بچشم می‌خورد جنبه کاملاً رالیستیک و عمومیت « مرتد » است : خواننده ایرانی ، صحنه‌ها و قهرمانان « مرتد » را با محسوسات

و مشاهدات خود، بیگانه و نا آشنا، نیافته و بر اش « لندن » با « هدایت » و « جانی » (۱) با « داود » (۲) فرقی نمیکنند. خواننده ایرانی، چه بسا که دزمرتد، تصویرهای جاننداری از زندگی خود و آدمهای دور برش می یابد، و سرتاسر داستان را با فرورفتگی و تشنگی ناشناسی پیش میرود.



« جك لندنی » (۳) در تنفید ادبی معاصر، بیک عده از نوولهای بخصوص « جك لندن » اطلاق میشود که نویسنده از روی تجربیات خود، در سرزمینهای یخ گرفته، غربت زده، و وهم انگیز قطبی؛ از سرما، یخ برف، سوز، یخ زدگی، آتش افروختن، سگ و گرگ و خرس، زمینة داستان سازی خلق میکند. « آتش افروختن » از یکی از بهترین نمونه های این تیپ داستانها گرفته شده. این نوول کوتاه، تا اندازه ای از روی سرخوردگی و زندگی تلخ سالهای آخر « جك » که منجر بخودکشی او شد (۴) بی تأثیر نمانده است.



با آنکه « زبان پیچیده و دشوار » (۵) جك لندن، در « مرتد » پیچیده تر و دشوارتر شده در فواصل آن، اصطلاحات و عبارات غریبه ای پراکنده است، مترجم در ترجمه آن، تا آنجا که قادر بوده کلمه ای فروگذار نکرده و بیشتر سعی خود را صرف آن کرده است که علاوه بر ترجمه صحیح عبارات، مترجم روح و آتمسفر داستان نیز گردد.

مسعود - فرزاد

تهران - شهریور ۱۳۳۳

۱- Johnny، قهرمان « مرتد »

۲- قهرمان « داود گوژبشت » در مجموعه « زنده بگور » Londonism-۳

۳- بمقاله « جك لندن - نویسنده مرتد » مراجعه شود. ۵- مقدمه « حماسه شمال »

قسمت عمده این مقاله از چاپ سوم
Sailor on Horsback اثر «I.Stone»
منقد و بیوگرافی نویسنده بزرگ آمریکایی
گرفته شده است .

این مقاله كوچك ، عين يا شبيه
ساير مقالاتی كه بيش و كم در ترجمه
كتابه‌های «لندن» بچشم ميخورد نبوده
و در آن ، بيشتر بمطالبی ميدان داده
شده است كه گوشه‌های مجهول و در
عين حال برجسته زندگی «لندن»
باشد .

حقیقتی عجیب‌تر از افسانه

« جك لندن » حتی در شکم ما:رش از حادثه و ماجرا، بی‌نصیب

نبود! ...

صبح یکی از روزهای ژوئن ۱۸۷۵ اهالی سانفرانسیسکو از خواب برخاستند تا داستان عجیبی را که روزنامه « سانفرانسیسکو کول » با آب و تاب و از خود ساختگی زیادی نوشته بود بخوانند. زنی بهات اینکته حاضر نشده بود. بچه توی شکمش را سربه نیست کند و از آنرو، پدر بچه از خانه بیرونش میکرد، بخیال خودکشی خود را مجروح کرده بود. این بچه « جك لندن » حادثه جوی جسور و بزرگترین نویسنده قرن خود بود که در ۱۲ ژانویه ۱۸۷۵ بدنیا آمد.

« جك » - چنانکه بعدها خودش میگفت - دوره کودکی نداشت.

از همان کوچکی، زندگی او با فقر و تهیدستی شروع بسپری شدن کرد. پانزده سال اول زندگیش را با روزنامه فروشی، کشتی شوری، جاروب کردن میخانه‌ها و سایر کارهای پست، پشت سر گذاشت. « جك » توی این سالها باصحنه های رنگین زندگی و آدمهای عجیب آن؛ از دعوای تو میخانه‌ها، قاچاقچیان تریاک، شکارچیان عجیب دریای جنوب، کشتیهای جوراجور و صاحبانشان آشنا شد.

همپای عشق بکتاب ، که از همان اوایل ، برای او يك عشق فرونشانده‌نی شد ، بزرگترین علاقهٔ جك بدریابود . در آنمیان ، در ساحل اطلس با دزدان دریائی که شبانه با قایق‌هایشان بآب میزدند و صدفها را میزدیدند ، آشنا شد . پول کلانی که دزدان آبی با زحمت کم بجیب میزدند چشمان او را خیره کرد ، و روزیکه یکی از آنها بخیمال فروختن قایق خود افتاد ، « جك » یکسره بخانه دوید و ۳۰۰ دلار قیمت آنرا قرض کرد ...

« جك - لندن » وارد جرگهٔ صدف دزدها شده ، یکی از پر ماجراترین دوره‌های زندگیش شروع شد . شبهدر می‌نوشی آنها شرکت میکرد و پسر بچهٔ ۱۵ ساله ، برای اینکه نابت کند او نیز برای خودش مردی است ، ویسکی از روی ویسکی بالا میانداخت . لیکن در فواصل این بدهستیمها ، خود را بکتابخانهٔ عمومی « اکلند » میزد ، يك بغل کتاب انتخاب میکرد ، و برای اینکه رفقاش بهش دست نیابند ، درب کابین قایقش را قفل میکرد ، طاقباز در تخته‌خوابش دراز میکشید و خود را در توی کتابها گم میکرد .

« جك » قایقش را سوار میشد و در توی صدها حادثهٔ پرهیجان و خطرناک پیش میراند . حالا قرض خود را پرداخته بود و خانواده‌اش را کمک میکرد . لیکن عمر این کمک آنقدرها نشد . « جك » خانوادهٔ خود را ول کرده بود و پولی را که آنها برای نان و کرایهٔ احتیاج داشتند ، در میخانه‌ها خرج میکرد ؛ ویسکی بعد از ویسکی سر میکشید و خود را در

توی مستی مرگ میانداخت .

« جك - لندن » با این طرز وحشیانه زندگی ، آهسته و کورمال بسوی مرگ میرفت تا حادثه‌ای بر اش پیش آمد . ساعت يك نیمه شبی ، موقعیکه میخواست از قایقش بیرون بجهد ، در آب افتاد . موجهای اطلس او را دور بردند . « جك » فکر کرد که غرق شدن يك نقطه اوج عالی برای زندگی کوتاه ولی پرهیجانش خواهد بود . طاقباز ، در زیر ستارگان مرموز دراز کشید و از پرتوهای آشنای بندر گاه که از برابر نگاه غمزده چشمانش میدیدند ، وداع کرد . ولی آب سرد ، مستی را از سرش پراند و « جك » اندیشید که با همه اینها ، هنوز نمیخواهد بمیرد . لباسهایش را کند و بیرون انداخت .

در هوای گرگ و میش سحر گاه خود را در فاصله جزیره ای یافت که از سر ما بیخس و کرخ شده بود ، و باد ، آبها را بصورتش میروید . يك ماهیگیر یونانی او را بیهوش ، از کنار قایقش بالا کشید . این پایان بد مستیهای او تا سالها بعد بود .

ج ك هنوز از زندگی رنگین و پر حادثه ، لذت میبرد . حالاهفده ساله و بزرگ و قوی و جسور بود . میخواست دنیا را به بیند فقط يك راه بود - بوسیله دریا . « جك » کشتی شکاری « سوفی » را برگزید . با این کشتی از خلیج سانفرانسیسکو خارج شد و همپای طوفانها ، سختی ها گرسنگیها و صدها حادثه دیگر ، تا کره ، ژاپن ، منچوری ، و سیبری رفت و تازگیهای هر يك را تا زندانهایشان دید . . .

وحشت مالی ۱۸۹۳ آمریکا را توی بحران شدیدی انداخته بود. تنها کاری که «جک» میتوانست پیدا کند، در یک کارخانه کتان بافی بود که بیک روزده ساعته، یک دلار میدادند.

شبی نسخه‌ای از «سافرانسیسکو کول» که درش مسابقه داستانی ترتیب داده بودند بدستش افتاد. «جک» نشست و شرح طوفانی را که کشتی «سوفی» با آن جنگیده بود نوشت و داستان را بروزنامه فرستاد. بیست و پنج دلار، جایزه اول آنرا برد:

«طوفان دور از ساحل ژاپن»^(۱) هنوز تازه است و محکم است. آهنگ موزیک از جمله‌های یک پسر هفده ساله، که سواد بچه‌مکتبی داشت فرومیچکد!...

بیکاران آمریکا در آپریل ۱۸۹۴ گروهی بزرگ تشکیل دادند، تا بسوی واشنگتون حرکت کنند و از کنگره تصویب بودجه‌ای را برای جاده‌های عمومی و بکار گماردن بیکاران خواستار شوند، این نیز، تازگی بود و حادثه بود و فرصتی بود که بدست «جک» افتاد...

... در نیمه‌های تابستان به نیویورک رسیده بود. صبح‌ها از گدائی میکرد و بعد از ظهرها را در «پارک شهر» میگذرانند، و کتابهایی را که در دسته بندی خراب شده و جک بقیمت ارزان میخرد میخواند. ساعت پنج صبح یکی از آن روزها موقعیکه در خیابانهای خواب آلود شهر می‌پلکید، پلیس در جلوش سبزشد و او را بجرم آوارگی بازداشت کرد.

«جك» بيك ماه حبس تآديبي باكار سخت محكوم شد !

(ج ك - لندن) بدن قوی ، عضلات محکم ، و معده ای داشت که آهن ریز - ریز شده را خرد میکرد . او خود را میدید که بنیروی بدنش ، توی يك زندگي بیمقصد و ول میزند . لیکن در راه ، بداستان زندگي هائی گوش داده بود که خیلی شبیه زندگي او شروع میشدند و بهیچ جا نمیرسیدند . او ، آموخت که بجای نیروی میرنده عضلاتش ، مغزش را بکار بیندازد .

«جك» موقعیکه تصمیم گرفت . با مغزش زندگي کند ، میدانست که فقط با نوشتن داستان - که ذهن و مغز او برای آن ساخته شده بود ، - خوشحال خواهد بود . و آننگهی تصمیم گرفته بود وارد دانشگاه « کالیفرنیا » بشود . ولی قبل از آن ، لازم بود دوره دبیرستان را تمام کند . نوزده ساله بود که روزی با لباس پاره و ناجور ، موهای پریشان و وز کرده ، و پیراهن پشمی بی کراوات وارد کلاس اول دبیرستان « اکلند » شد . هنوز نتوان میجوید - عادتیکه در راه گرفته بود و هنوز هم چون دردندانهايش را تسکین میداد ، پی میکرد . پسر ها و دختران دور بر او چهارده پانزده ساله بودند که اغلبشان از سانفرانسیسکو قدمی بیرون نگذاشته بودند . آنها برای « جك » شبیه كودك مینمودند .

در آنمیان ، جك وارد حزب سوسیالیست « اکلند » گردید . در اولین سال تحصیلش در دبیرستان با معدل « B » پذیرفته شده بود . ولی

اودلش خیلی برای راه یافتن بدانشگاه شور میزد. از آنرو، دبیرستان را ترك كرد. روزی نوزده ساعت نشست و با ریاضیات، شیمی، تاریخ، و انگلیسی وررفت. «سه ماه» بعد از امتحان «دانشگاه کالیفرنیا» قبول شد! جك خیال داشت تحصیلات خود را در دانشگاه ادامه بدهد، ولی بعد از شش ماه اول، آراسعی عبثی یافت. ناپدری مردنیش نمیتوانست کار بکند و جك مجبور بود فشار این مسئولیت را بدوش بگیرد.

یکبار دیگر در بپاطاش را قفل كرد و با شور و التهاب، شروع بنوشتن نمود. وقتیکه نسخه های خطیش يك-يك بخودش بازگشتند، لباسهایش را بمبلغ ناچیزی فروخت و بنوشتن ادامه داد. تا اینکه پول خانواده، تا آخرین دلاراش ته کشید و او مجبور شد کاری، کاری طاقت فرسا و عرق ریز در يك مغازه لباس شوری پیدا کند...

«جك» در كوچه بن بستنی گیر کرده بود و نمیدانست كجا برگردد. تابستان ۱۸۹۵، زمزمه پیدایش طلا در «کلوندايك» بگوش خورد. این نیز تازگی و حادثه بود و پول بود. در مارس ۱۸۹۷ بسوی دنیای رنگین تازه یافته اش شتافت و در ماه ژوئن، بدون یکشاهی ته جیبش، بوطن خود بازگشت.

موقعیکه به «اکلند» رسید ناپدریش مرده بود و او مرد خانواده، شده بود. «جك» با کوشش آمیخته بنومیدی شروع بنوشتن كرد. آنقدر در توی داستانش فرو میرفت و محو میشد که مشکل مییافت از عهده کارهایی مانند فرش تکانی، چمن زنی و امثال آن بیاید. خانواده، توی

تهیدستی ژرفی افتاده بود. «جك» ناچار شد اول دو چرخه ، آنگاه ساعت و آخر بارانی خود را بگرو گذارد..

صبح غم گرفته بکی از روزها ، برایش پاکت نازك و درازی از «ماهانه اورلند»^(۱) رسید. «جك» با انگشتان لرزان، پاکت را پاره کرد ولی برخلاف انتظارش چکی در میان نبود ، فقط تك یادداشت رسمی بود که درش صاحب مجله ، وعده پنج دلار برای انتشار یکی از داستانش داده بود ! ولی یأس جك، آنقدر نیامید و بعد از ظهر همان روز دوباره پاکت دراز و نازکی برایش رسید . این بار از مجله «گر به سیاه»^(۲) و بضمیمه چکی بمبلغ ۴۰ دلار بود .

وقتی که نان، آهسته آهسته از خانه «فلورا» مادرش فرو کشید ، سه باره ساعت، دو چرخه و بارانی بگرو افتادند. ولی «جك» آتش درویش فرو نشانندنی بود .

ساعتهای دراز در کتابخانه های عمومی میماند و با چشمان نقاد ، داستانهای مجلات را با داستانهای خودش مقایسه میکرد . او سختی و فشار زندگی ، عرقها و تبهای آن ، و شقاوتهای وحشیانه آنرا حس میکرد و میفهمید . مگر انعکاس اینها نبودند که میبایست نوشت ؟ او میخواست پیشروان امیدهای عبث شده سر کوفته را ، عاشقان دیوانه را ، گروههای بزرگی را که زیر فشار زجر ورنج ، در میان وحشت و «تر اژدی» دست و پا میزدند بستاید و تجلیل کند. کسی نبود اورا كماك

کند، تشویق و راهنمایی کند. او، جنگ را تنها و تنها می‌جنگید.
 «خاموشی سپید»^(۱)، «دختری از برفها»^(۲) و «پسر گرگ»^(۳)
 سه ناول معروف جک، در مجلات انتشار یافته و با موفقیت، رو برو
 شده بودند.

«جک-لندن» در ۱۹۰۲ نوشت:

«برای من سال جدید، پراز نگرانیها و باسها شروع میشود»
 او، با تهیدستی و فقر در کشمکش بود و فشار قرض سنگینی را
 بدوش میکشید. قادر نبود هستی خانواده‌اش را تأمین بکند. هم از پیشرفت
 کارش و هم از سرعتی که با آن بسوی معروفیت میرفت، ناراضی بود و
 دلشکسته بود....

یک فکر تازه و بزرگ، احساسات کز کرده «جک» را تکان داد.
 آن، فکر داستانی بود که «جک» خیال داشت در ۴۰۰۰ کلمه بنویسد.
 بعد از چهار روز موقعیکه ۴۰۰۰ کلمه را تمام کرد، دید که هنوز در
 اول‌های داستان است. تصمیم گرفت آنرا «ندای وحشی»^(۴) بنامد و
 بگذارد، خودرو ویدی می، هر چند صفحه‌ها که میخواهد بگذارد.
 اثر بزرگ هیجان‌انگیز، ذهن و خاطر او را در میان گرفته بود و ذرات
 بدنش را میسوخست. «جک» فکر هرچیز دوربروش را دور انداخته بود
 و سی‌روز پرافتخار و پر حرارت، مداد کلفت او روی کاغذ خشن میدوید.

1- The White Silent 2- A Daughter of the Snows .

3- The Son of the Wolf . 4- The Call of the Wilde

«جك» داستان را به «ستروی ایونینگ پست» فرستاد و جواب پذیرش آنرا بضمیمه چك دوهزار دلاری دریافت کرد. «۲۰۰۰ دلار» برای کار یکماه؛ چشمان «جك-لندن» را زد.

«جك» يك نوول دریائی شروع کرده بود ولی قبل از نوشتن آن میخواست یکبار دیگر کشتی را زیر باهاش حس کند و بوی دربارا بشنود. با قایق نوخریده «اسپری»^(۱) وارد آبهای آشنائی که در او یاد دوران صدف دزدی را بیدار میکرد شد. در آخر هفته بانك دریا در سوراخهای بینی ش، و احساس طنابهای کشتی در دستش بخانه برگشت، «گرگ دریائی»^(۲) را شروع نمود و باشور و التهاب پی کرد.

شبى در آخر آخرهای ژوئیه، تمام خانواده، بر و بچهها، حتی کودکانش پتو پیچیده را بدور و برش جمع کرد و برایشان در پرتورنگ مرده شمع، نیمه اول گرك دریائی را خواند. وقتی که روشنائی سحرگاه تازه داشت موج میانداخت، صفحه آخر آنرا برگرداند. اشخاص حالا زنده ایکه آنشب «گرگ دریائی» را از زبان «جك-لندن» شنیده بودند، خاطره آنرا بعنوان «نکندهنده»ترین تجربیات دوره زندگیشان یاد میکنند.

جك آرام و آهسته باوج شهرت و محبوبیت میرسید. «ندای وحشی» با استقبال عالی و بیسابقه ای روبرو شده بود. اگر او امتیاز آنرا نفروخته بود. در عرض چند سال ده میلیون دلار نفع میدید! بعد از چندى «گرگ دریائی» و همین اثر «جك» منتشر شد.

حرف آن زیر لبهای همه کس بود، - که یا میستودندش و یا فحش میدادند. مطبوعات، بعضی شان، آنرا وحشیانه و طاعنی، و قسمتی «بکر» و نبوغ بیسابقه» می نامیدند. سه هفته بعد، داستان، پیشرو پرفروشترین کتابها گردیده بود.

.

«جک» پله های شهرت را چند تا یکی بالا می پرید. روزی در پایان صحبتی گفت که سوسیالیست های روسیه که در شورش ۱۹۰۵ شرکت کرده و چندین صاحب منصب «تزاریست» را کشته اند برادران او هستند. صبح روز بعد، عنوانهای روزنامهجات را در سراسر کشور، داد میزدند که: «جک لندن» انقلابیون آدم کش روسیه را برادران خود مینامد.. در میان هیجان پی دار، کتاب «جنگ طبقات»^(۱) او، مجموعه ای از مقالات انقلابی منتشر شد که لرنزی در پشت آمریکا دو اند و در عرض یکسال، سه بار بچاپ رسید. . . .

«جک-لندن» باوج شهرت و محبوبیت خود رسیده، و آثارش، پرفروشترین کتابهای دنیا شده بود. در اروپا، داستانها و ناولهای او بدوازده زبان ترجمه شده بودند. هر حرکتی که میکرد، روزنامه ها منعکس مینمودند. و اگر نه، خبرهای من در آوردی انتشار میدادند. آدمهایی بودند که بزور کلاه و کراوات و کت او، و بنام او سخنرانی میکردند،

کتابهای خود را بفروش میرسانند ، چکهای تقلبی امضا مینمودند .



سال ۱۹۱۳ بود . دونوول بزرك «جك» ، «جان بارلیكورن»^(۱) و «دره ماه»^(۲) منتشر شده بود . لیکن رنجوری درد آلودی زجرش میداد ماشین سراپا نیروئی که مغز او بود ، بعد از بوجود آوردن ۴۱ کتاب رو به بستگی میرفت . دیگر ، امیدئی ، آرزوئی ، انتظاری ، نقشه ای نبود که که جك سرخورده نباشد . دیگر چیزی نبود که قادر باشد احساسات کز کرده او را تکان بدهد . کار نویسندگی ، خون توی رگ و هوای توریته او ، بر اش سم مهلکی شده بود .

وقتی که پنجاهمین اثر خود را تمام کرد نوشت :

«این داستان ، جشن یادبودی است . با اتمام آن من چهلمین سال زندگی ، پنجاهمین کتاب ، و شانزدهمین سال خود را در بازی نویسندگی جشن میگیرم .»

چیزی را که جز ناخواهریش «الیزا» کسی نمیدانست ، ترس از دیوانگی بود که روح «جك» بشدت از آن رنج میکشید . بارها و بارها ، مکتبسانه میگفت :

«الیزا ، اگر من دیوانه بشوم ، قول بده که تو دارالمجانین ، نیندازیدی.»^(۳)

1—John Barbycorn

2— Volley of the moon .

3— Eliza ,it J go insane, promise you won't put me into an iustitution

صبح غمزده ۲۱ نوامبر ۱۹۱۶ خدمتکار ژاپنی «جک»، صحنه‌ای دید، و با چهره وحشت گرفته، بسوی «الیزا» دوید. «جک» بیهوش بود. روی زمین دوشیسه خالی و روی میز، کاغذی بارقه‌هایی در روش-محاسبه مقدار کشنده مرفین-جلب نگاه میکردند...

«جک-لندن» بزندگی درد آلودش خاتمه داده بود.

هر ولد

The Apostate

از منن :

« او مثل يك آدم راه نمیرفت .
بيك آدم شباهت نداشت . كاریكاتوری
از بشر بود . گوشه‌ای كیج شده ، توستری
خورده و گمنام از هستی بود كه مثل
عنتره فنگی ، با بازوهای مثل وول ،
شانه های خمیده ، و سینۀ تنگ ،
مضحك و ترسناك ، پا روی زمین
میکشید . »

- «جاننی»، آگه بلند نشی به تیکه نمیدم بخوری !

تهدید، تأثیری در پسر نداشت. اولجوجانه، از خواب چسبیده بود و برای فراموشی تهدید تلاش میکرد. مانند خواب دیده‌ای که فراموشی رؤیاش تلاش میکند. دستپاش، آرام و شل بهم فشرد، و ضربه‌های بی‌رهمق و تشنجی به‌هوا پراند. هدف این مشتها، مادرش بود. ولی زن، آشنائی تمرین شده‌ای را برای جاخالی کردن و خنثی گذاردن آنها فاش میکرد و او را بخشونت از شانهاش تکان میداد.

- «منو، تنا بذار!»

این فریادی بود که شروع گردید، و در اعماق خواب، گنگ شد و خفه شد. مانند فریاد انتقامکش پرشور و التهابی بالا دوید، و شبیه ناله بی‌زبانی از زمین رفت و سرنگون شد. يك فریاد حیوانی بود، شبیه فریاد روحی سراپا زجر و شکنجه، عالامال از شکوه و درد بی‌فرجام.

اما مادر، اهمیتی نداد. او زنی با چشمان نمزده و صورت خمسته و پزمرده‌ای بود، و باین صحنه که در هر روز از زندگیش تکرار میشد، عادت کرده بود. از لجاجت‌ها گرفت و سعی کرد پائینشان بکشد، ولی پسر، مشت زنی را بر بدو نمود و نه از آنها چسبید. او بشکل يك توده پیچ خورده هنوز در پای بستر، لجاجت پوش مانده بود. آنگاه زن کوشید لجاجت‌ها را بکف اطاق بکشد. پسر ممانعت کرد. زن خودش را محکم کرد. پسر

و احافها که اولی بحکم غریزه پابی دومی بود تا جلو سوز اطاق را که
ببدنش میزد بگیرد، - باو سنگینی زیادتری میدادند.

وقتی که پسر، بلبه تخت خواب افتاد، بنظر میآمد که با سرش بزمین
پرت شود. ولی حالا هوش درش دویده بود. طاقباز دراز کشید و برای
يك لحظه، بطرز خطرناکی تیر کشید. آنگاه پاهاش بزمین نزدیک شد.
در آن لحظه، مادرش از شانهاش گرفت و تکان داد. دوباره مشتهای پسر
بالا پریدند. ولی این بار با نیرو و هدف گیری زیادتیر. در همان موقع،
چشمش گشود. زن و لش کرد. او بیدار شده بود.

پسر زیر لبی لندی:

- «خیلی خب»

زن، چراغ نفتی را برداشت و عجله کرد بیرون. او را در توی تاریکی
تنها گذاشت و باز گوشزد کرد:

- «جریمه میشی، ها!»

برای پسر، تاریکی اهمیت نداشت. وقتی که رختهاش را پوشید،
به آشپز خانه رفت. نحوه راه رفتن او، برای يك چنین پسر لاعر و سبک،
خیلی سنگین مینمود. ساق پاهاش، که از نازکی، ناجوریش توی ذوق میزد،
با سنگینی خودشان میکشیدند صندلی ته شکسته ای را بسر میز کشید:

مادرش، بتندی داد زد:

- «جاننی!»

و «جاننی با همان تندی از جاش بلند شد، و بدون يك کلمه بطرف

شیر آب آشپزخانه رفت. ظرفشوری، روغنی و کثیف بود و بوئی از آب رو آن بمشام میزد. «جاننی» محلی بدان نگذاشت. اینکه ظرفشوری بوبدهد برای او از چیز هائی بود که حکم طبیعی داشتند. همچنانکه کثیف بودن صابون از آب ظرف و کف نکردن آن، حکم طبیعی داشت. اصلا او آنقدر سعی نداشت که آنرا کف بکند. چند مشت آب سرد از شیر آب کافی بود که کار را تمام بکند. دندانها، را نمی شست. از آنرو، شکل مسواک را ندیده بود، و نه، میدانست که آدمهائی یافت بشوند که دست به یک چنین حماقت عظیم، مثل دندان شستن بزنند.

مادرش قرقر میگرد:

«بی چون و چرا، باید روزی یه بار صورتتو بشوری.»

همچنانکه قوری سرپوش شکسته ای تو دستش بود، در فنجان قهوه

میریهخت.

«جاننی» جوابی نداد، زیرا این میانشان یک جر و بحث همیشگی و پایدار بود، که مادرش برای آن، بسختی سنگ خارا بود. روزی «یه بار» حکم اجبار داشت و بایستی صورتش را می شست. «جاننی»، خودش را با حوله چربی، نم کشیده، و کثیف، و پاره پوره ای که صورت او را باذراتش میپوشاند، خشک کرد.

بعد از آنکه آمد و نشست، مادرش گفت:

«من دلم نمیخواه همچین دور، زندگی کنیم. من سعی میکنم

بهترین تلاشمو بکنم. تو خودت میدونی. اها یه دلار از بابت کرایه، خودش

صرفه جوئیہ . وما اینجا خیلی اطاق داریم . تو خودت میدونی «
 «جانی» بندرت اظهار نظر میکرد . او همه اینهار اقبلا شنیده بود ،
 خیلی شنیده بود . رشته افکار مادرش محدود بود و همهش از سختی دور
 بودن از کارخانه تکرار میکرد .

«جانی» مختصر مفید پاسخ داد :

– «یه دلار، خوب نون کسب کردی . اونوخت من راهمو زود
 تموم میکنم و کارمو شروع میکنم .»

بمجله میخورد و نان نیمه جویده را بزور قهوه ، پائین میسست .
 مایع گرم و گل آلود بنام قهوه . «جانی» فکر میکرد آن ، قهوه – و قهوه
 عالی بود . این یکی از چند رؤیای محدود زندگی او بود که برایش باقی
 میماندند . اصلا او در زندگی قهوه حقیقی نخورده بود .

علاوه بر نان ، يك تکه کوچک گوشت خوک سرد نیز بود . مادرش
 دوباره فنجان او را با قهوه پر کرد . وقتیکه «جانی» داشت نان را تمام
 میکرد نگاه چشمش دودومیزد به بیند بازهم چیزی جلومیآید . زن ،
 جلونظر مرددانه او را گرفت :

– «دیگه چشمت تنگ نشه ، جانی! تو سهمتو خوردی . برادران
 و خواهرات از تو کوچکترون .»

«جانی» به قرق مادرش جواب نداد . اصلا او حرف زن حسابی
 نبود . وانگهی دیگر نگاه گرسنه اش را برید . او ، بی شکوه و شکایت
 بود صبری داشت که ؛ مانند مدرسه ای که درس آنرا یاد داده بودند ؛

وحشتناك بود . قهوه‌ش را تمام کرد و دهانش را با پس دستش پاك كرد .
داشت از جاش بلند میشود که مادرش باشتاب زدگی گفت :

– « به لحظه صبر کن . فکر میکنم به تیکه – به تیکه نازک –
هم بتونم از گرده نون ، بهت بدم . »

حرکات ساختگی ، در عملیات زن بود . با تمام وانمودها و ظواهر
اینکه دارد برای «جانی» يك تکه از گرده نان می برد ، تمام گرده نان و
یکي از دو تکه را در ظرف نان گذاشت و برای او یکی دیگر از دو تکه
خودش راداد . او خیال میکرد کلاه سرپسرش گذارده است . اما «جانی»
حرکات مصنوعی او را دیده بود . با اینحال ، نان را بی شرم زدگی گرفت .
او فلسفه‌ای برای خودش داشت که ؛ مادرش با مرض مزمنی که داشت
رو هم رفته چیزی نمیخورد .

زن دید که «جانی» نان را خشک میکند ، دستش را برد و فنجان
قهوه خود را در فنجان او خالی کرد و گفت :

– « اصلن امروز صب معدۀ من بد جوریه »

يك سوت دور ، کش دار و گوشخراش ، هردوی آنها را روپاهاشان
نهاد . زن ، بساعت شماطه دار حلبی روطاقچه نگاه انداخت عقبه به ها
در پنج و نیم ایستاده بودند . بقیه جهان کارخانه حلال از خواب بیدار میشدند .
زن ، يك روسری انداخت بشانه هاش و کلاه رنگ و ورورفته ، بی شکل
و کهنه‌ای را بر سرش چپاند و گفت :

– « باید بدویم . »

فتیلهٔ لامپا را پائین انداخت و لوله‌ش را فوت کرد. راهشان را به بیرون و پائین پله‌کان درپیه‌ودند. هوا صاف بود و سرد بود. «جانی» در اولین تماس با هوای بیرون لرزید. ستاره‌ها هنوز رنگ‌خود را نباخته بودند و شهر درسیاهی افتاده بود «جانی» و مادرش هر دو پاهانشان را بزمین میکشیدند. دیگر رمقی در عضلات ساق‌ها نبود که پاها را تماماً از زمین بلند کنند.

بعد از پانزده تا دقیقهٔ پرسکوت، مادرش پیچید بسمت راست. این آخرین گوشزد او بود که ازدل تاریکی درش گم شده بود میگفت:

– «دیر نشی، ها!»

«جانی» جوابی نداد. همچنان راهش را پیش گرفته بود و میرفت. تو حیاط کارخانه، درها همه جا باز شده بود و او بزودی یکی از انبوه جماعتی بود که در تاریکی می‌لولیدند. «جانی» موقعیکه از دروازهٔ کارخانه، داخل شد، سوت دوباره کشید. او بطرف شرق نگاه کرد. در سراسر لب‌بامهای بریده بریده، در پرتو رنگ مرده‌ای شروع کرده بوده می‌خزید. «جانی» فقط همین يك نشانه را از روز میدید که حالا پشتش را بطرف آن برگرداند و بهمکارهاش پیوست.

در پشت یکی از ردیفهای دراز ماشینها، سر جاش نشست. در جلو او، بالای يك صندوق پراز قرقره‌های كوچك، قرقره‌های بزرگی بانندی می‌چرخیدند. «جانی» نخ‌های کتان قرقره‌های كوچك را بر این قرقره‌های بزرگ می‌پیچید. کار، ساده بود. آنچه که احتیاج داشت سرعت بود.

قرقره های کوچک بستندی تمام میشدند و همچنان قرقره های بزرگ زیادی بودند که آنها را خالی میکردند. بدین ترتیب دیگر لحظه های بیکاری در میان نبود.

جانی ماشین وار کار میکرد. وقتی که يك قرقره کوچک تمام میشد، دست چپش را بطرف ترمزی میبرد و حرکت قرقره بزرگ را متوقف میساخت و در همان لحظه، با انگشت شست و سبابه اش، انتهای آزاد نخ را میکشفت.

تمام این کارها، با هر دو دست، در آن واحد، و بسرعت انجام میشد. آنگاه، حرکت سریع دستهای آنها را گره میزد و قرقره ها را آزاد میکرد. این گره زدن آنها برای او کار مشکلی نبود. موقعی بخودش میباید که میتواند آنها را توخواب هم ببندد. و بعضی اوقات، همینطور هم میکرد، و توی خواب با گره زدن رشته های تمام نشدنی بافنده ها، رنج و زحمت قرنها مدت را در خواب تنها شبی میکشید.

بعضی از پسرها از زیر کار کردن در میرفتند، و وقتی که قرقره های کوچک تمام میشد آنها را عوض نمیکردند. برای اینکار ناظری بود که مانع این حقه زدن آنها بشود. او، رفیق پهلوئی جانی را حین انجام حيله، گیر آورد و خوشمناک بهش تشرزد:

«جانی رو بین اونجا - توچرا مثل اونیستی؟»

قرقره های جانی برق آسا میچرخیدند، لیکن تعریف های غیر مستقیم درس بی تأثیر بودند. آن، مال موقعی بود... اما خیلی

پیش ازین بود - خیلی خیلی پیش . حالا وقتیکه می شنید ازش بعنوان يك نمونه درخشان اسم میبرند اثری در صورت بی حس و روحش مشهود نمیشد . جانی کارگری بود از هر حیث کافی و ماهر و اینرا می دانست . خیلی شنیده بود که بهش چنین میگویند. آن دیگر معمولی و مبتذل شده بود . جانی ' از آن زده شده بود و بنظر نمیآمد که دیگر برایش معنی داشته باشد . جانی حالا از کارگر کامل بودن بماشین کامل ' تکامل یافته بود . تقریباً محال بود که در کارش سهوی بکند و اگر روزی ازش اشتباهی روی میداد شیشه مال یکماشین ، تقصیر از او نبود ، بلکه از عیب جنس بود !

و کم جای تعجب . اصلاً در عمر جانی دوره ای وجود نداشت که او خوبشاوندی نزدیکی با ماشین نداشته باشد . ماشین ، تقریباً بقالب وجود او سرشته بود و در همه حال ، جانی با آن بزرگ شده بود . دوازده سال پیش ، روزی جنب و جوش هیجان آمیز کوچکی در ماشین خانه همین کارخانه بوجود آمد . مادر جانی ضعف کرده بود . زن را بردند و در کف اطاق ، میان ماشینهای گوشخراش دراز کردند . دو پیرزن را از سر ماشین هاشان صدا کردند . سر کارگر کمک نمود . بعد از چند دقیقه ، وجود دیگری علاوه بر آنهاییکه از در وارد شده بودند در اطاق ماشینها نفس میکشید . جانی در حالیکه ماشین های کوبنده و خردکن ' تو گوشش میگریزند بدنیا آمده بود ، و با اولین نفسش هوای گرم ، مرطوب و پراز ذرات و غبارهای سرگردان کتان را بریه هاش میکشید . او همان اولین

روز را سرفه کرده بود تاریه‌های خود را از این ذرات برهاند. و بهمین علت بود که بعد از آن، مدام سرفه کرده بود.

پسر بچه کُتار جانی بی‌رهم گریه میکرد و آب بینی‌ش را میکشید. صورت پسر از نفرت ناظر که از آن دور، چشم تهدید آمیزی بهش دوخته بود، می‌لرزید، لیکن تمام قرقره‌ها با سرعت می‌چرخیدند، پسر، بلند بلند بقرقه‌های جلوش، فحشهای آب نکشیده میداد، اما صدا شش پا جاو نمیرفت. غرش اطاق مانند دیواری آنرا می‌گرفت و نگاه میداشت.

بهمین یک اینها جانی توجه نداشت. او راهی برای خود داشت که همه چیز را می‌پذیرفت. وانگهی کارها با تکرار، یکنواخت میشدند و این یکی پیشامدی بود که او خیلی شاهدش شده بود. برای او مخالفت با ناظر، آنقدر بی‌فایده جلوه میکرد که آدم بخواد با اراده ماشین‌ها دعوا کند. ماشین‌ها ساخته شده بودند که راههای معینی را بروند و کارهای معینی را انجام دهند. همینطور بود ناظر.

ساعت یازده، هیجانی در اطاق موج میانداخت. این هیجان با یک طریق ظاهراً مجهول، همه جار سوخ کرد، و پسر یکپائی که طرف دیگر جانی کار میکرد، با بالا و پائین شدن متناوب بدنش با سرعت رفت و در توی ارباب قوطیها که خالی بود از نظر ناپدید شد: عصاش و بعد همه‌ش. مدیر کارخانه، همراه یک مرد جوان میامدند. اوشیک بود و پیراهن آهار زده بتن داشت. یا از نقطه نظر طبقه بندی جانی، یک آقا بود و همچنین بزبان او هفتش.

او، همانطور که میگذشت تند پیسرها نگاه میکرد. در همین حال مجبور بود که از بالای ریه هاش داد بزند و در آن لحظات برای اینکه حرفش را بشنوند صورتش را بطور مضحك درهم می‌پیچید. چشم تیزش ماشین خالی کنار جانی را دید اما چیزی نگفت. آنوقت نگاهش متوجه جانی شد و ناگهان ایستاد. بازوی جانی را گرفت تا یکقدم از ماشین عقب بکشد. ولی با فریادی از زور تعجب بازو را ول کرد:

مدیر کارخانه، اضطراب زده خندید:

- خیلی لاغر

جواب، این بود:

- نی قلیون^(۱). ساق باهاش را نگاه کنید. پسره - در اولها - راشی تیسم گرفته. اگر آخرش به غش و حمله گرفتار نشود، علتش این خواهد بود که قبلا سل کارش را میسازد!

جانی گوش میداد ولی چیزی نمیفهمید. اصلا بیماریهای آینده برایش جالب توجه نبود. يك مرض ناگهانی و بسیار خطرناك، بشکل مفتش بود که او را تهدید میکرد.

مفتش برای اینکه جانی بشنود، خم شد بگوشهای او و گفت یا داد زد:

- حالا پسرک من، میخواهم برام راست بگوئی. چند سال داری؟ جانی دروغکی گفت:

۱- این عبارت، بجای Pipeste دسته چقی- انتخاب شده است. «م»

– چهارده اینرا باتمام نیروی ریه‌هاش چنان بلندگفت که سرفهٔ خشکی کرد و ذرات نخبه‌ای را که از صبح ، روی ریه‌هاش نشسته بودند بالاآورد .

مدیر گفت :

– اقلن شو نزده سالش میشود .

مفتش با تندی گفت :

– یا شصت سالش .

– مدت‌هاست که همین قد و هیكل بنظر میاد .

مفتش شتاب زده ، پرسید :

– چند وقت ؟

– سال‌هاست . اصلن یه ذره بزرگک همیشه .

– یا کوچکتر ، بجرات میتوانم بگویم . بنظر همه این سالهارو

اینجا کار کرده .

– گاه و بیگاه . مدیر هولکی اضافه کرد :

– ولی اون قبل از وضع قانون جدید بود .

مفتش ، بماشین بیکار کنار جانی که قرقره های نیمه پر شدهٔ آن ،

آن دیوانه وار می‌پریدند اشاره کرد و گفت :

– ماشین بیکار ؟

مدیر ، ناظر را نشان داد و گفت : ملاحظه بفرمائید آنگاه در

گوش ناظر نعره زد و بماشین اشاره کرد : ماشین بیکاره .

از آنجا گذشتند و جانی کارش را پی کرد. دیگر خطر رفع شده بود و او آسوده بود. ولی پسر یکپا اینقدر بخت نداشت. مفتش تیز چشم؛ او را از فاصله یکبازو، از ته ارا به قوطیهای بیرون کشید. لبهای پسر میلرزید. تو صورتش تمام احساسات آدمی که یکپه و توی بالای ژرف و خلاصی ناپذیری افتاده باشد قالب گرفته بود. ناظر خشکش زده بود. انگار اولین بار است چشمانش پسر میافتد، در حالیکه صورت مدیر از تنفر و دلچر کینی خیر میداد.

مفتش گفت:

– من میشناسمش. در عرض همین سال از توی سه کارخانه بیرونش کرده‌ام. این چهارمین بارش خواهد شد.

آنگاه برگشت پسر یکپا و گفت:

– «پس تو بمن قول و وعده دادی که بمدرسه بری.»

پسر یکپا، حق، گریه‌اش ترکید:

– والایه آقای مفتش دو بچه تو خونمون مردن. وانگهی ما خیلی بی چیز هستیم.

مفتش، انگار بایک محکوم سروکار دارد:

– از چی، آنطوری سرفه میکنی؟

و پسر مثل اینکه جرماً انکار کند جواب داد:

– هیچی نیست. تناهفته‌ی پیش سر ماخوردم. فقط آقای مفتش، همین آخر، پسر یکپا با مفتش، که مدیر خشمگین و غرزن؛ پهلوش بود

از اطاق بیرون رفتند. آن‌گاه همان یکنواختی در اطاق نشست کرد. صبح دراز و عصر دراز تمام شد و سوت انمام کشیده شد. موقعی که جانی از دروازه کارخانه خارج شد هوا تاریک گشته بود. درفاصله زمانی که او در کارخانه بود آفتاب یک نردبان طلایی از آسمان ساخته و پس از آنکه گرمای هفت و بیمنت خود را بجهان ریخته بود، در مغرب، در پس لب بامهای بریده بریده پائین افتاده بود و ناپدید شده بود.

شام، تنها غذای خانوادگی بود - غذائی که درش جانی برادرها و خواهران کوچکش را ملاقات میکرد. آن، تا اندازه ای بر اش حکم ملاقات داشت. زیرا او پیر بود و افسرده بود، در حالیکه آنها بشدت جوان بودند. و جانی حوصله این جوانی فوق العاده بهت آور را نداشت. دیگر جوانی برای او مبهم و درک ناپذیر بود. کودکی خود او، دور دور در پشت سرش بود جانی مانند یک مرد سالخورده، زودرنج و بی حوصله شده بود و طغیان روح جوان آنها که برای او حماقت محض بود آزارش میداد. آرام، بانگه چشم از زنده و خامه، روی غذایش خیره شد. در فکرش تلافی این را یافته بود که آنها بایستی بکار میرفتند. کار، شور و غوغا را از شان میگرفت و - مانند خودش - آرام و سنگینشان میکرد، این، همان عادت بشر بود، اینکه جانی از روی خودش «یارد سنجی» میساخت که با آن جهان را به بیماید.

در ضمن غذا، مادرش بر اهلهای گوناگون و بانکرار بی فرجام بیان

میکرد که چگونه بهترین تلاش خود را میکند. غذای جزئی و ناقص تمام شد و جانی صندلیش را پس زد و برخاست. لحظه‌ای در میان اطاق خواب و درب‌خانه معطل شد، و بالاخره دومی را برگزید. آنقدر دور نرفت بیرون منزل در روی سکوی در نشست. زانوهایش بالا آمد. شانه‌های باربکش خم شد. آرنجهایش را روی زانوهایش گذاشت و کف دستهایش را بچانه‌اش تکیه داد.

وقتی که آنجا نشست فکر نمی‌کرد، تنها استراحت می‌کرد. یا تا آنجا که با ذهن و حواسش ارتباط داشت، نام خواب میشد برایش گفت. برادرها و خواهرانش از خانه بیرون آمدند و با سایر کودکان، در دور و راه، باهمه شروع بیبازی کردند. يك حباب الکتریکی بازیها و شوخی‌های آنها را روشنی میداد. جانی بی‌حوصله و کج خلق بود؛ که آنها میدانستند. لیکن روح حادثه‌سازی، ایشان را گول میزد که او را بچرانند و سر بسرش گذارند. در جلو او دستها را بهم دادند و باجنبش بدنهایشان، تو صورت او شروع بخواندن تصنیفهای بند تمبانی و مسخره، کردند.

جانی اول می‌لنید و فحش میداد - فحشهایی که از دهان انواع کارگرها شنیده بود. اما موقعی که آنرا بی نتیجه دید، وانگهی موقعی که آرامی و سنگینی خود را بیاد آورد، دو باره برگشت بهمان سکوت و سردی همیشگی.

برادرش ویل که بعد از او بزرگتر از همه بود و تازه ده سالش را

تمام میکرد ، سردسته گروه بود. جانی ، در گوشه خاطرش ، يك نحوه دل چرکینی و نامهربانی ، برای او داشت. اصلاً جانی زندگی پیشین خود را باگذشت و میدان دادن به ویل تلخ و ناگوار کرده بود. این احساسات ، جانی را رنج میداد که میگفت ویل خیلی مدیونش است و حالا دارد نمک ناشناسی میکند. دور دور ، در چشم انداز تیره و محو گذشته که زمان بازی کردن خود او بود ، مجبور بود که از ویل مواظبت کند. و بدین ترتیب بهترین دوران زندگی ش چاپیده شده بود. آنوقت ویل بجهای بود و مادرش - مثل حالا روزهای خود را در کارخانه میگذرانید. و جانی پدر و مادر کوچک خانواده شده بود .

ویل از برکت همین میدان دادنهای جانی خوب رشد کرده و نسبتاً درشت و تنومند بود. اصلاً مثل این بود که خون زندگی یکی راهش را بر گهای دیگری کج کرده است. روحشان نیز همین حال را داشت. جانی پزمرده ، خسته بیحال و بی کشش بود ، در حالیکه برادر کوچکش از فرزی و بشاشت میترکید .

آهنکگ متلك و استهزابلند تر شد. ویل همچنانکه میرقصید نزدیکتر خم شد و زبانش را بیرون آورد. بازوی چپ جانی پرید بالا و دور گردن دیگری را گرفت. در همان موقع بامشت استخوانیش به بینی دیگری کوفت آن مشت بود که از تکیدگی دل آدم را میسوخت ولی جیغی که از درد آن بلند شد گویای سختی ش بود. بچههای دیگر فریادهای ترسناکی میکشیدند.

در حالیکه «جنی» خواهر جانی جیم شده بود توی خانه .

جانی ویل را از کنارش هول داد و ساق پاهای او را بیرحمانه زیر لگد گرفت. آنوقت گرفت و کوفتش بزمین ، بطوری که باصورتش روی خاکها افتاد و تا وقتی که صورت، چندین بار بخاکها ساییده نشده بود ، رهانش نکرد . آنگاه مادر، توی گردبادی از اضطراب و خشم مادری سر رسید .
جواب جانی بقرقر او این بود :

« آخه چرا نمیتونه منو تنها بذاره ؟ مگه نمیتونه به بینه حال من خرابه ؟ »

ویل در آغوش مادرش، در حالیکه صورتش از اشک، خاك، و خون لك و وپس برداشته بود براق شد :

« آخه من که کوچک تر از تو نیستم. الان من باندازه ی تو هس سم . تازه هیرم بزرگترم بشم . او نوخت دك و پوز تو خورد میکنم - بین اگه نکردم .

جانی غر میزد :

« حالا که اینطوری بزرگ هسی، بایس کار بکنی . همینه که تورو واسه ی من جری میکنه . تو باید بری بکار . حالا اون با مادرت که تورو بذاره بکار .

مادرش اعتراض کرد :

« ولی او خیلی کوچیکه . تنها ، بچیه کوچیکه .

من وقتیکه شروع کردم بکار ازوم کوچکتر بودم .

دهان جانی باز بود تا با زهم عقده دلش را از حس تبعیض و بی انصافی که درك میگرد خالی کند . اما دهان یکم هوبست . دلگرفته و غمزده ، روی پاشنه هاش چرخ زرد و سنگین و آهسته رفت تو خانه و اطاق خواب .
درب اطاقش برای اینکه از هوای آشپزخانه گرم شود باز بود . جانی وقتیکه داشت در اطاق نیمه تاریک رختپاش را میکند صحبت مادرش را با همسایه ای که بخانه شان سرزده بود می شنید . مادرش ، گریه میکرد و صحبتش با بینی کشید نه اش میبیرید .

جانی میتوانست بشنود :

من نمی فهمم با جانی داره چی میشه . آخه او که اینطور نبود .
فرشته کوچیک بر حوصله ای بود .
آنگاه عجله کرد ازش دفاع بکند :

- اصلن حیوونی پسر خوبیه . با صداقت و وفا کار کرده ، و طفلك خیلی کوچیک بود که بکار رفت . اما اون که تقصیر من نبود . من مطمئنم بهترین تلاشمو میکنم .

از توی آشپزخانه آب بینی کشیدن ادامه داشت و جانی همانطور که پلکهایش بهم میآمد ، زیر لبی بخودش میگفت :

- واقعن تو زندگیم با وفا و صداقت کار کردم ..

صبح روز دیگر مادرش از توی خواب بیرونش کشید . آنوقت ،

همان صحنه‌ها تکرار شدند. صبحانه جزئی. هستانه رفتن در توی تاریکی. پرتو رنگ مرده بالای خانه‌ها، که آنرا پشت سر گذاشت و از توی دروازه کارخانه رفت تو. آن، روزی دیگر بود. یکی از سایر روزها. و سایر روزها لنگه هم بودند.

و با اینحال، زندگی او بی تغییر و تازگی نگذشته بود. درش روزهایی بود که او کارش تغییر یافته و یا بیمار شده بود. وقتی که شش سال داشت برای ویل و سایر بچه‌های کوچکتر، پدر و مادر کوچک شده بود. در هفت سالگی رفت بکارخانه. برای پیچیدن قرقره‌ها. هشت ساله بود که در کارخانه دیگری بکار مشغول شد. کاری که داشت این بود که بایک چوب تو دستش بنشیند و پارچه‌ها را که آن نورش پائین میریختند هدایت کند. این پارچه‌ها از شکم ماشین بیرون می‌آمدند، از روی نورو گرمی می‌گذشتند، و میرفتند آن طرف دیگر. در هوای گرگک میش سپیده دم جانی می‌آمد و در یک جا، فقط در یک جا می‌نشست و بخار از توی لوله بخار، با فشار بسرپاش میزد.

جانی با وجود گرهای مرطوب از این کار داخوش بود و ذوق زده بود. برای اینکه هنوز جوان بود و صاحب رؤیاها و تخیلات. همینطور که می‌نشست و نگاه چشمش بجریان تمام نشدنی پارچه بخار، زل میشد، تو خاطرش، خوابهای شیرینی میدید. اما کارش نه عملی میخواست نه فکر کردنی. و بدین ترتیب دامنه رؤیاها کوچکتر میشدند، تا اینکه خاطرش گرفت و خواب آلود می‌گشت. با اینهمه هفته‌ای دو دلار میگرفت، و دو دلار معنی ش

فاصله میان گرسنگی محض و بخور نمیری مزمن بود .
 ولی در نه سالگی این کار از دستش در رفت . بیماری سرخک علت
 آن بود . پس از بهبودی در کارخانه شیشه سازی کار میکرد . این کار ، مزد
 بهتری داشت و مستلزم مهارت بود . کار مقاطعه بود و هر قدر او ماهر و
 زبر دست بود ، آن قدر هم مزد بسیار عایدش میشد . اینجا مشوق بود و
 بوسیله همین مشوق جانی ترقی کرد و کارگر برجسته ای شد .

کار او ساده بود: بستن سر بطریهای شیشه در بطریهای کوچک .
 جانی يك بسته نخ در کمر بندش نگاه میداشت ، و بطریها را بین
 دوزانش می گرفت تا بتواند دو دستی کار کند . همینطور با وضعی که مینشست
 و روزی ده ساعت روی زانوهایش خم میشد ، شانه های باریکش خمیده و
 قوز و سینه اش تورفته میشد . این وضع برای ریه ها خوب نبود ، لیکن او
 روزی سیصد دوجین کار میکرد .

مدیر کارخانه از او خیلی بخود میباید و برای تماشایش مهمانها
 میآورد . در مدت ده ساعت سیصد دوجین از میان دستهای او میگذشتند .
 یعنی او ماشین وار ، با سرعت و مهارت کار میکرد . هیچ حرکتی که بهبوده
 و اضافی باشد تو کارش نبود . هر حرکتی که بازوهای تکیده اش میکردند ،
 هر جنبشی که عضلات انگشتان نازکش میکردند ، سریع بود و دقیق بود .
 توی شدت هیجان ، کار میکرد و نتیجه این بود که رفته رفته عصبی میشد .
 شبها عضلاتش موقع خواب تکان میخوردند و روز هنگام نمیتوانست
 استراحت و آرامشی بکند . همینطور توی هیجان و اضطراب ، عضلاتش

جنبشهای خود را پی میگردند. وانگهی رنگش می پرید و میمرد و سرفه اش بدتر میشد. آنوقت ریه های ضعیف توی سینه تنگش گرفتار ذات الریه شدند، و او کارش در کارخانه شیشه سازی از دستش در رفت.

حالا بکارخانه پارچه کتان بافی برگشته بود - آنجا که اول بار، با پیچیدن قرقره ها شروع بکار کرده بود. اما حالا ترقی انتظارش را میکشید. او کارگر خوبی بود. بار دوم بنشاسته زنی میرفت، بعد تو اطاق ماشینها. بعد از آن، دیگر هیچ چیز نبود جز اینکه کفایت و استادی خود را زیاد کند.

ماشینها تندتر از موقعیکه او اولین بار بکارخانه رفته بود کار میگردند و ذهن و خاطر او آهسته تر. دیگر رویاها بکلی از خاطرش پریده بودند، با اینکه سالهای قبلیش سراپا رؤیا بودند. روزگاری عاشق شده بود. آن موقعیکه اتفاق او اول بار شروع بهدایت پارچه های رونورد گرم میکرد. این عشق برای دختر مدیر کارخانه بود. لیکن او خیلی بزرگتر از جانی بود، و یک زن جوان بود. و جانی او را تقریباً شش بار از دور دیده بود. ولی آن، فرقی بهش نداشت. جانی در تار و پود پارچه هایی که پهلویش میریخت آینده ای تابناکی تصویر کرده بود که درش با کار و زحمت عجیب و وراء طبیعی، ماشینهای معجزه آسا اختراع میکرد و ارباب کارخانه میشد. و آخر کار، معشوق را در بازو هاش میگرفت و آرام آرام بر پیشانیش بوسه میزد.

لیکن آن عشق مال خیلی پیش از این بود. حالا جانی پیش از آن

پیر و خسته شده بود که صاحب عشق و محبت باشد. وانگهی دختره، عروسی کرده و رفته بود. خاطر و احساسات جانی هم بخواب رفته بود. با این همه جانی خیلی اوقات یاد آنرا بعنوان يك تجربه درشت و ناوختن زنده میکرد. همانطوریکه مردها و زنهای دیگر، روزگاری را که در آن بجن و پری باور میکردند یاد میکنند. او هرگز جن و پری و بابا نوئل را باور نکرده بود، ولی مفهوم آینده خیالی که در تار و پود پارچه های جاری، برویش لبخند میزد باورش شده بود.

خیلی زود در زندگی ش مرد شده بود. در هفت سالگی، آنوقت که تازه داشت مزد می گرفت، دوره شبابش شروع شد. يك نهوه احساس آزادی و جدائی، درونش سرید و پیوستگی بین او و مادرش عوض شد. هر چند بعنوان کاسبی و نان آوری و کار خود را خود تو دنیا کردن، خیلی شبیه و لنگه مادرش بود. مردی، مردی کامل موقعی بار آمد که یازده ساله بود. آن موقع مدت شش ماه، در نوبت شبانه کار میکرد. هیچ کودکی نیست که در سرویس شبانه کار بکنند و کودک بماند.

چندین حادثه بزرگ در زندگی ش پیش آمده بود. یکی از اینها موقعی که بود که مادرش مقداری آلوی کالیفرنیا خریده بود. دو توی دیگر در موقعی بودند که مادرش خوراك «کاسترو»^(۱) پخته بود. آنها حادثه و پیشامد بحساب می آمدند. او آنها را بانوازش و مهربانی یاد می کرد.

۱- «کاسترو»: غذای زرد رنگ از تخم مرغ، شیر، شکر

همان زمان، مادرش از یک نوع غذای شادی ده و عزیز که بر اش «جزیره شناور»^(۱) میگفت و بهتر از کاسترو میخواندش، تعریف کرده بود. جانی سالها انتظار روزی را میکشید که بیاید و با جزیره شناور در برابرش، سرهیز به نشیند. تا بالاخره فکر آنرا نیز تو زندان آرزوهای سرگرفته و دست نیافتنی انداخته بود.

موقعی يك سكه نقره در پیاده رو پیدا کرده بود. آن نیز یکی از پیش آمدهای خیلی بزرگ و در عین حال تراژدیك زندگیش بود. جانی در همان لحظه‌ای که به چشمش خورد حتی قبل از اینکه از زمین برداردش، وظیفه‌ش را دانست: در خانه - مثل معمول - غذای کافی نبود و هر وقت که اوشب‌های شبیه مزدش را میگرفت بکراست میبرد بخانه. در این مورد رفتار درست و حسابی معلوم بود، ولی او هرگز دیناری از پولش را خرج نکرده بود و عشق نان قندی رنجش میداد. دلش برای نان قندی که تنها در روزهای یادگاری چشیده بود مالش میرفت.

او سعی نداشت که خودش را گول بزند. میدانست که آن گناه است. و موقعی که راهش را کج کرد و پانزده سنت آنرا بشیرینی داد، خودش عمداً گناه کرد. ده سنت بقیه را هم برای يك عیاشی دیگر نگاه داشت، اما از اینکه عادت نداشت پول همراهش نگاهدارد، ده سنت را گم کرد. این درست موقعی اتفاق افتاد که جانی داشت از وجدانش، تمام رنج

۱- «جزیره شناور»: کاسترو بانک‌های تخم مرغ شناور، از خوراکیهای

لذیذ و نواختنی امریکاییهاست. «م»

میکشید، و آن برایش يك عمل مجازات خدائی بود. يك حس ترسناك، از نزدیکی يك خدای مهیب و خشمگین در درویش دویده بود. خدادیده بود و در تنبش عجله کرده بود، و حتی از تمام پاداش گنااهش صرف نظر کرده بود.

در خاطرش همیشه یاد آنرا بعنوان يك عمل جنایت آمیز زندگیش بیدار میکرد. آنوقت وجدانش بیدار میشد و شکنجه دیگری رنجش میداد. آن، کالبدی بود همیشه در نزدیکیش. و جانی آنرا از روی سازش محیط با تأسف و حسرت یاد میکرد.

از طرزی که با آن، سکه را خرج کرده، ناراضی بود. بهتر از آن، میتوانست پول را بربح گذارد. اصلاً بعد از درك سرعت عمل خدا میتوانست تمام پول را بیکو خرج بکند و خدا را ببور و مغلوب سازد. هر وقت که بگذشته برمیکشت، سکه را هزار بار و هزار جور، و هر بار با مزیت بهتر خرج میکرد.

یاد بود دیگری نیز، تیره و محو و پژمرده در زندگی گذشته اش بود. ولی اثر آن با قدمهای سبع پدرش برای ابد در روحش نقش بسته بود. آن خیلی بیک کابوس شبیه بود تا خاطره يك شیئی ذاتی. خیلی شبیه خاطر دونده انسان بود که او را توی خواب میافکند و میرود با جداد درختی او^(۱)

این خاطره مخصوص، هیچوقت در سپیده دم روشن، که او بیدار بود بسراغش نمیامد. موقع شب، توی رختخواب در لحظه ای میامد که

۱ - اشاره به «دارو بیسم» که در آثار «لندن» کم و بیش بچشم میخورد «م»

هوش داشت پائین میسرید و خود را در توی خواب گم میکرد. آن، «جانی» را همیشه به بیداری وحشت زده‌ای بلند میکرد. و در لحظه‌ای که از خواب بیدار میشد اشکال مبهم پدرش و مادرش را توی رختخواب مشاهده میکرد. او هرگز نمیدید پدرش چه جور است، بچه‌چیز شبیه است. يك خاطره، تنها يك خاطره داشت و آن این بود که پدرش صاحب قدمهای سبع و بیرحم بود.

یادگارهای قبلی او نزدش میماندند، لنگک میکردند. لیکن یاد بودی که بتواند برای او نزدیک‌تر و تازه‌تر باشد نبود. تمام روزها شبیه و لنگه‌هم بودند. اصلاحی تازه اتفاق نمیافتاد. پیشامدی نبود که گذشت زمان را علامت گذارد. زمان حرکت نمیکرد. همیشه خاموش ایستاده بود. تنها ماشینهای چرخنده بودند که حرکت میکردند. آنها هم جایی نمی‌رفتند. با وجود این حقیقت که تندتر و سریع‌تر حرکت میکردند. وقتیکه چهارده ساله بود رفت در نشاسته زنی کار بکنند. واقعه بسیار بزرگ و برجسته پیش آمده بود. بالاخره چیزی اتفاق افتاده بود که او بتواند در پس خواب یکشب یا روز پرداخت مزد هفتگی، آنرا بخاطر آورد. آن يك مبدأ تاریخ بود. يك «المیاد» خود کار بود. چیزی بود که از رویش میشد تاریخ را معلوم میکرد:

«وختی که من رفتم تو نشاسته زنی کار بکنم.» یا، «بعداز» یا، «قبل از»

از اینکه تو نشاسته زنی برم.»

جملات توی لبهای او بودند.

شانزدهمین سال زندگی‌اش را با رفتن در ماشین خانه و صاحب یک ماشین شدن جشن گرفت. اینجا نیز مشوق بود، برای اینکه کار مقاطعه بود. جانی کاملاً ترقی کرد، زیرا گل او در کارخانه، بقالب ماشین کامل ریخته بود. سه ماه بود دو ماشین، و بعد سه و چهار تا ماشین اداره میکرد.

در پایان دومین سالش در آنجا، زیادتر از سایر بافنده‌ها، حتی در برابر آنها که مهارت کمتری داشتند کار میکرد. حالا او باوج نیروی کاسبی رسیده بود و در کارهای مربوط بخانه موفق میشد. با اینهمه، نه چنین بود که مزد اضافه شده او مافوق احتیاج باشد... بچه‌ها بزرگ می‌شدند. بیشتر می‌خورند. بمدرسه میرفتند و کتابهای مدرسه‌شان پول میخواست. و هر چند او تندتر و سریع‌تر کار میکرد، قیمت اشیاء نیز تندتر و سریع‌تر بالا میرفت. حتی کرایه هم، با وجودیکه خانه از وضع بدتری افتاده بود، همین حال را داشت.

«جانی» قدش بلندتر شده بود، ولی با این‌قد بلند شده‌اش کوتاهتر از همیشه مینمود. وانگهی خیلی عصبی شده بود. باعصبانیت هم کج خلقی، بی‌حوصلگی و بدبینی زیادتر میشد. بچه‌ها درسهای ناخ و گزش آلود زیادتری برای چزاندن او آموخته بودند. مادرش از جهت کسب و کارش احترام بهمش میگذاشت، ولی این احترام یک نحوه آمیختگی با ترس داشت. در زندگی برای او دلخوشکنکی وجود نداشت. گذشت روزها

را نمیدید. شبها توی بیهوشی تکان دهنده میخوابید. خارج از این، خاطر او فضائی تهی و پرك بود. هیچگونه امیدی و نقشه‌ای نداشت. ولی تنهايك رؤیا - اینکه قهوه عالی مینوشید! او حیوان کار بود. اصلا زندگی فکری نداشت، با اینهمه خیلی عمیق، در دخمه‌های مجمول و سردرگم خاطرش، هر ساعت زحمتی که میکشید، هر حرکتی که دستپاش، هر تکانی که عضلاتش میکردند سنجیده و غربال میشد. و برای فعالیت دوره‌ای از آینده، که او دنیای کوچک او را مات و حیران میکرد؛ تهیه و تدارک میشد.

همین بهار اخیر بود که شبی آگاه از يك خستگی مبهم و ناشناس بخانه آمد. وقتیکه سر میز نشست يك نوع آتمسفر انتظار آمیز تندی در پیراهنش بود. ولی او توجه نکرد. با سکوت غمزده‌ای بغذا مشغول شد، در حالی که خود کار چیزی را که جلوش بود میخورد. بچه‌ها تو گوش هم پیچ پیچ میکردند و گوشه کنایه میزدند. اما او گوشش برای آنها کر بود.

آخر، مادرش مایوس شد.

- «همیش میدونی چی چی داری میخوری؟»

«جانی» بیحال و بهت زده، نگاهی بغض‌آلود و بعد تورووی

مادرش انداخت.

زن، فاتحانه گفت:

- «جزیره‌ی شناور».

«جانی» گفت:

«اوه...»

بچه‌ها زدند زیر آواز:

- «جزیره‌ی شناور!»

«جانی» باز گفت:

- «اوه...»

و بعد از دو سه دقیقه اضافه کرد:

- «فکر میکنم امشب گشتم نیس»

قاشق‌را از دستش رها کرد. صندلی‌را پس زد و خسته و بیحال، از

سر میز برخاست.

- «وفکر میکنم برم بخوابم.»

همچنانکه از آشپزخانه میگذشت قدم‌های خیلی سنگین‌تر از

معمول کشیده میشدند. لباس کندن یک کار طاقت فرسا، مال دیوهای

افسانه^(۱) بود، یک کار مزخرف و مسخره. همینکه توی رختخوابش

خزید، آرام و بی‌رمق، گریه میکرد. درحالی که هنوز یک کفش، پایش

بود. او آگاه از این بود که یک چیزی توکلهش برخاسته، بزرگ و متورم

شده، و مغزش را آشفته و سردرگم کرده است. انگشتهای نازکش بزرگی

مچش احساس میشدند، و درانتهاشان یک حس دور و محو، مانند مغزش

1-Titan- «تیتان» و «تایتن» که درافسانه‌های خارجی به «هیولاها و

آدمهای نغراشیده و نتراشیده، اطلاق میشود، در «میتولوژی» یونان غول بزرگی

بود که برعلیه رب النوع خورشید قیام کرد و مغلوب شد.

درهم و آشفته وجود داشت .

کمرش و پشتش بطور تحمل ناپذیر درد میکرد . تمام استخوانهایش درد میکرد . او همه جاش درد میکرد . و کله اش شروع کرده بود مانند یک مایون ماشین ، و نگه میزد ، میگوید ، و میگرید . ما کو بهای فرار کننده تمام فضا را پر کرده بودند و آشفته و توهم در میان ستارگان ، داخل و خارج میدویدند . او خودش هزار ماشین کار میکرد و هر آن ، این ماشینها سریع تر میشدند ، تندتر و تندتر میشدند و کلافه مغز او تندتر و تندتر از هم میگشود و نخ هزار ماکوب فرار کننده می گردید .

صبح روز دیگر ، بکار نرفت . او خیلی سرش برای آنهمه کار ، برای بافتن هزار ماشینی که تو کله اش میدوند ، مشغول بود . مادرش پی کارش رفت ، اما اول عقب دکترا فرستاد . دکتر گفت يك حمله شدید گریب بود ! «جانی» بجای پرستار برای دستورات او دست بکار ، شد .

حمله شدیدی بود ، و یک هفته طول کشید که جانی لباس بیوشد وضعیف و بی رهن ، در طول اطاق ، شروع بقدم زدن - تلوتلو خوردن بکند . دکتر گفت که هفته دیگر خوب میشود و بکارش میرود . بعد از ظهر یکشنبه اولین روز بهبودی او ، سر کار گراطاق ماشینها بملاقاتش آمد . سر کار گر بمادر گفت که جانی بهترین کارگر ماشین خانه است . کارش برای خودش حفظ میشد ، و یک هفته بعد از روز دوشنبه ، میتوانست بکارش برگردد .

مادرش ، اضطراب زده ، سؤال کرد :

- جانی، چرا از ش تشکر نمیکنی؟
 - خودش از روی عذر خواهی بیعادت کننده گفت:
 - چنون بیماراش شده بود که هنوز خودشو نیافته اش.
 جانی با پشت قوز کرده نشسته بود و نگاه چشمان خیرماش، رو کف
 اطاق میخکوب شده بود. مدتها بعد از رفتن سرکارگر، بهمان وضع
 نشسته بود. بیرون، هوا گرم بود و «جانی» بعد از ظهر رفت و درسکوی
 درب خانه نشست. فاصله بفاصله لبه اش تکان میخورد. بنظر میآمد که در
 توی محاسبات بی پایانی گم شده است.
 صبح روز بعد، پس از آنکه هوا گرم شد، رفت درسکوی در نشست.
 این بار برای پی کردن محاسباتش مداد و کاغذ همراه داشت، و با رنج و
 بهت زدگی حساب میکرد.

ظهر و قتیکه «وبل» از مدرسه بخانه آمد، جانی پرسیدش:
 - بعد از میلیون چی میاد؟ و چطور عمل میکنن؟
 بعد از ظهر آنروز کارش را تمام کرد. روزهای دیگر، ولی بدون
 کاغذ و مداد بهمان سکو میآمد. خیلی در آن درختی که کنار خیابای روئیده
 بود مجذوب میشد و محو میشد. گاهی ساعتها درش فرو میرفت و
 مطالعه میکرد. و وقتی که باد شاخه های آنرا میگرزاند یا برگهاش را
 پشت و رو میکرد بطور بیسابقه ای تو دلش ذوق میزد.
 سراسر هفته، توی رفاقت و مصاحبت با خودش گم شده بود. یکشنبه،

همچنانکه روی سکو بود چند بار بلند بلند خندید. و مادرش را که سالها بود صدای خنده او را نشنیده بود بتشویش انداخت.

در تاریکیهای صبح روز بعد، مادرش آمد تا بیدارش کند. جانی در سراسر هفته، بطور کافی خوابش را کرده بود و بآسانی بیدار شد. دیگر کشمکش نکرد. و نه، کوشید لحافها را که مادرش از روش بر میداشت بچسبد. آرام دراز کشیده بود و آرام حرف میزد:

- ولم کن مادر، فایده نداره.

زن، بگمان اینکه هنوز گیجی خواب ازش نپریده است گفت:

- دیر میشی ها!

- مادر، من بیدارم و میگم فایده ای نداره. تو، باید منو تنابذاری

من نمیخام پاشم.

زن فریاد کرد:

- ولی کارتو از دس میدی!

جانی با آهنگ غریب و لاقید تکرار کرد:

- من نمیخام بلن شم.

آنروز صبح، زن خودش بکار نرفت. این دیگر مرضی بود غیر از مرضهایی که او میشناخت. تب و هذیان را قادر بود بفهمد. اما این دیوانگی بود. لحاف را کشید روی پسر و «جنی» را پی دکتر فرستاد. وقتی که آنشخص آمد جانی، بآرامی خوابیده بود و بآرامی بیدار شد و نبضش را در اختیار

او گذاشت.

دکتر گزارش داد:

- چیزش نیست. فقط خیلی تکیده و لاغرست. دیگر گوشتی در

استخوانهای باقی نیست.

مادر جانی داوطلبانه گفت:

- اصلن همیشه اینجوری بوده اس.

- حالا مادر، برو بیرون و بنذار من یه چرت خوابمو بکنم.

جانی بایکدنیا عاطفه و ملایمت حرف میزد، و بملایمت از این پهلو

بآن پهلو غلتید و خوابید.

ساعت ده بیدار شد و رختهاش را پوشید. رفت باشپزخانه و مادرش

را باقیافه و حشت گرفته، آنجا دید.

- مادر، من دارم میرم والان میخوام خدا حافظی کنم.

زن، پیش دامنیش را انداخت سرش و یکهو نشست و گریست.

جانی باحوصله، صبر میکرد.

زن، هق-هق میکرد:

- من بایس علت از نرو بدونم.

آخر، پیش دامنیش را از سرش برداشت و باقیافه ای دمق شده،

بصورت پسر که درش چیز عجیبی دیده نمیشد، خیره شد و گفت:

- کجا؟

- « نمیدونم - هر کجا. »

همچنانکه حرف میزد با پرتو خیره کننده‌ای درخت کنار خیابان در خیال درویش ظاهر شد. گویانکه آن، درست زیر پلکهایش کمین کرده بود و جانی هر موقع که میخواست میتوانست به بیندش.

مادر، صدایش می‌لرزید:

- اونوخت کارت چی همیشه ؟

- من دیگه نمیخوام کار بکنم.

آنچه که او گفت برای مادرش مانند کفر گفتن بود. مثل مادری که بشنود فرزندش خدا را انکار میکند، مادر جانی از حرف او تکان خورد زن، درحالی که ناشیانه سعی میکرد اجتناب از آن باشد گفت :

- چه مرگته؟ اصلان واسه تو چی شده؟

- عدد. آره عدد. من تو این هفته خیلی باعددها ور رفتم. و آدم

از اون ماتش میبره.

مادرش، آب بینی‌ش را بالا میکشید:

- من نمی‌فهمم اون چی ربطی داره.

جانی باصبر و حوصله تبسم میکرد و مادرش از دیدن اینکه آن کج خلقی و بیحوصلگی برای همیشه سر به نیست شده است، یکه‌می‌خورد. جانی گفت:

- الان بهت حالی میکنم. بین من باک خسته‌ام شده. آخه چی چی

منوخته می‌کند؟ حرکت. تکون. من از وختیکه چشممو وا کردم همه‌ش حرکت دادم و تکون دادم. حرکت دادن خسته‌ام کرده و دیگه نمی‌خوام بدم. اون وختی رو که توشیشه‌سازی کار می‌کردم بیادت بیار. روزی سیصد دوجین کار می‌کردم. الان بیادم میاد در حدود ده حرکت مختلف واسه هر بطری میدادم.

اون همیشه روزی سی و شش هزار حرکت. ده روز، سیصد و شست هزار حرکت. یه‌ماه یه میلیون و هشتاد هزار حرکت. هشتاد هزار شد بینداز بره ...

با عاطفه و ملامت انسان دوستها حرف می‌زد:

... هشتاد هزار شد بینداز بره. می‌مونه یه میلیون حرکت واسه یه‌ماه یه‌سال همیشه دوازده میلیون حرکت.

در پارچه بافی دوچندون تکان داده‌ام. همیشه‌سالی بیست و پنج میلیون حرکت. و واسیه من چنین بنظر میاد که بهمین ترتیب تقریباً، یه میلیون سال تکون داده‌ام. الان این هفته رو همیشه حرکتی ندادم. ساعتها و ساعتها نشستم و تکونی ندادم. نمیدونی چقدر لذت داره که آدم ساعتها و ساعتها بشینه و چون نکنه. اصلن من در زندگیم یه‌ذره خوشحال و شاد نشدم. اصلن وختی برای خوشحال شدن نبود. تموم زندگیمو تکون دادم. آخه واسیه چی خوشحال میشدم. حالا بیش از این حوصله‌ی اون کارارو ندارم الان میرم بشینم. بشینم و استراحت کنم. اون وخت قدری بیش‌تر

استراحت بکنم .

زن ، نومیدانه پرسید:

- ولی ویل و بچه‌ها چی میشن؟

جانی تکرار کرد:

- همینه ، ویل و بچه‌ها.

اما ، لحنش تلخ و گزش آلود نبود . او خیالی وقت بود که فهمیده بود مادرش برای پسر کوچکش آرزوی نام و مقام میکند . اما فکر آن ، دیگر رنجش نمیداد . دیگر هیچ چیز اهمیت نداشت . حتی آنهم .

- مادر ، من میدونم تو چی نقشه‌ای واسه ویل کشیدی ... میخواهی او رو تو مدرسه نیگه داری تامیرزا شه - دفتر دار بشه . ولی اون فایده نداره . او باید بره بکار .

زن گریه‌ها شروع کرد ، سرش را با پیمش دامنی‌ش پوشاند ، و فکرش را عوض کرد :

- و پس از اونکه من تو را مثله خودم بزرگ کردم .

جانی بامهربانی حزن آلودی جواب داد:

- آخه مادر ، تو کی منو بزرگ کردی؟ من خودم خودمو بزرگ کردم . و ویل رو بزرگ کردم . حالا او از من بزرگتره . سنگین تره . بلن تره . بیاد میارم ، اون وقتی که من یه بچه‌ای بودم ، چیزی پیدانمیکردم که بخورم . وقتی که او اومد بچه‌ای شد ، من واسه‌ی او کار می‌کردم

و برای تهیهی غذاش، جون میکندم. ولی اون دیگه گذشته. ویل میتونه بره بکار یا بره توجهنم واسه‌ی من اهمیت نداره، کدووش. من خسته‌ام حالا دارم میرم. نمیخاد بامن خدا فظی بکنی؟

زن جوابی نداد. پیش دامنی دو باره بالای سرش رفته بود و میگریست. جانی برای چند لحظه پهلوی درانتظار کشید.

زن، هق-هق میزد:

- من مطمئنم بهترین تلاشمو، آنچی که از دستم میوامد کردم. جانی از خانه بیرون شد و رفت بخیا بان. یك شعفسرنگ مرده و پلاسیده‌ای از دیدن تك درخت کنار خیابان بصورتش دوید. نیمه بلند پیش خودش زمزمه میکرد: با شور و اشتیاق نگاه چشمش را با آسمان انداخت. اما خورشید چشمش را زد و تار کرد.

راه درازی درپیش گرفته بود ولی تند حرکت نمیکرد. از پهلوی کارخانه کتانبافی گذشت. غرش گنگ ماشین خانه، بگوشش خورد و تبسمی بر لبان جانی نهاد. آن، تبسمی آرام و بی تفاوت بود. حالا او از هیچ چیز بدش نمیامد. حتی از ماشینهای کوبنده و ونگ زن.



همچنانکه بدهکده نزديک میشود، خانه‌ها و کارخانه‌ها پس پس میرفتند، کوچک میشدند و فضای باز، بزرگ میشد. آخر، شهر پشت سرش بود و جانی روی يك راه باریک برگ پوشیده، پهلوی جاده راه آهن قدم برمیداشت

او مثل يك آدم راه نمیرفت . بيك آدم شباهت نداشت . كاریكاتوری از بشر بود . گوشه‌ای كج شده و توسری خورده و گمنام از هستی بود که مانند يك عنتر مردنی، با بازوهای مثل وول، شانه‌های خمیده سینه تنگ و تو رفته : مضحك و ترسناك پا روی زمین میکشید .

از پهلوی يك ایستگاه كوچك راه آهن گذشت و روی علفها، درزیر درختی دراز کشید . فاصله بفاصله بفاصله چرت میزد، باعضلاتی که در خواب می‌پریدند . وقتی که بیدار شد، بدون حرکت دراز کشیده بود و پیرنده‌ها تماشا میکرد، یا از لای شاخه‌های درخت بالاسرش باآسمان نگاه میکرد . یکبار بادو بار بلند بلند خندید ولی بی آنکه ربطی بچیزهائی که دیده یا شنیده یا حس کرده بود، داشته باشد .

هوای گرگ و میش بسیاهی رفته بود . در اولین تاریکی شب، يك ترن باری صفیر کشان توی ایستگاه آمد . وقتی که هاشین داشت قطارها را در خط‌کناری براه میانداخت، جانی از پهلوی ترن خزید، درب‌کناری يك واگن خالی را گشود، و با ناشیگری و دشواری بلند شد و رفت تو . در را بست . هاشین سوت کشید . جانی دراز کشیده بود . و در تاریکی می‌خندید .

پایان

آتشى افر وختن

aking A Fire

وقتی که مرد از جاده اصلی «یوکن» بطرف کوره راه «کم آمد و شدی» که او را بجنگل درختان انبوه صنوبر میرساند پیچید، روز، بشدت رو بسردی و تیرگی گذارده بود. ساعت نه صبح بود. آفتاب و اشاره‌ای از آفتاب، مشهود نبود. با آنکه روز روشن بود، لیکن چهره اشیاء در لفافه تیره و غم‌زده‌ای پیچیده شده بود. این، مرد را دلگرفته نمی‌کرد. روزها میگذشت که آفتاب را ندیده بود.

نگاهی پشت سر، بسرتاسر راهی که آمده بود انداخت. یوکن با یک میل پهنا، زیر شش پایخ و برف پنهان شده بود. شمال و جنوب تا آنجا که چشمش کار می‌کرد؛ یکدست سفید بود. لیکن آفتاب غیب‌زده سرمای وحشت‌زا، سرزمین غریبه و وهم انگیز، اثری در او بوجود نمی‌آوردند.

علت این نبود که وی مدت‌ها بآن عادت کرده بود. اینجا اولین زمستانش را میدید. درد این بود که او نیروی تخیل نداشت. در چیزهای زندگی دقیق و تیز بین بود، اما فقط در چیزها. نه در معنیها. پنجاه درجه زیر صفر درش، بعنوان سردی و ناراحتی تأثیر داشت، و همین آن دیگر

اورا بفکر ضعفش و بفکر اینکه يك جانور حرارتی است و فقط قادر است توی حدود باریك معینی از سرما و گرما زنده باشد نیمانداخت. وقتی که برگشت راه برود ، نظری وبی هوا تف کرد. از چیت چیت انفجار تند آن ، یکه خورد . دوباره تف کرد . و دوباره ، آب دهنش قبل از اینکه بتواند روی برف بیفتد ، ترکید . او میدانست که که در پنجاه درجه پائین آب دهان روی «برف» میترکد ، لیکن این توی هوا ترکیده بود. بدون تردید سردتر از پنجاه درجه پائین بود . اما برای او درجه حرارت اهمیتی نداشت . او بادعای قدیمی «نهر هندر سن» حتم داشت: میرفت در حدود ساعت شش در اردو بشود ، برو بچه ها آتش راه میانداختند و شام گرمی حاضر میکردند .

در میان درختان بزرگ صنوبر فرو رفت. راه ، تاریك بود و کور بود . در یکماه آدمی بالا و پائین نیامده بود. همپای مرد ، سگی ، يك سنگ بزرگ بومی ، یرتمه میرفت. سرمای شدید ، حیوان را غمزده و افسرده کرده بود . او میدانست که این ، وقت سفر کردن نیست. فهم حیوانی او افسانه حقیقی تری بر اش میگفت ، تا قضاوتی که مرد پیش خودش میکرد. در حقیقت تنها سردتر از ۵۰ درجه پائین صفر نبود ، ۷۵ درجه زیر صفر بود. یعنی ۱۰۷ درجه ی یخبندان ! سگ ، يك فهم مبهم و تهدید آمیزی در وجودش خزید که وادارش کرد دزدکی پائین پاهای مرد راه برود ، و با چشمان پراز خواهش و اشتیاق هر حرکت غیرعادی او را جويا و پاپی شود. انگار این انتظار را از او داشت که برود بچادرها و آتش روشن کند .

سگ آتش را آموخته بود، و آتش میخواست.

ریش مرد، محکم یخ بسته بود، و یخ لافتاده باهر نفسی که میزد زیادتر میشد. اگر اوزمین میخورد، این ریش بلوری، مثل شیشه بتکه‌های شکننده، ریز-ریز میشد. مرد همچنانکه راه میرفت، استخوانهای گونه و بینی‌ش را با پشت دست دستکش پوشیده میمالید. هر لحظه‌ای را که لنگ میگرد، آنها گرفت و بیحس میشدند. بی‌شک گونه‌های او یخ بسته بود. مرد اینرا میدانست ولی گونه‌های یخ زده اصلا اهمیت نداشتند او با هوشیاری و دقت، مراقب این بود که پاهاش را کجا میگذارد. یکبار موقعی که از کنار پیچی میگذشت، یکپهو پرت شده بود. او میدانست که نهر، تاتپش یخ بسته است. اما تک و توك، جویهائی بودند که از دانه‌تپه‌ها میجوشیدند، و دزدکی از زیر برفها جاری میشدند. آنها دامهائی بودند آبگیرهای قائم شده‌ای که ممکن بود سه اینچ یا سه پا عمق داشته باشند. همین بود که، مرد را توی وحشت و هراس انداخته بود. او، بی مقاومتی زیر پاش را حس کرده، و صدای ترك خوردن پوسته یخی که برف‌روش را پوشیده بود، بگوشش رسیده بود. و در يك چنین درجه حرارتی، پاهارا خیس کردن، معنی خطر داشت.

ساعت دوازده، روز روشن‌ترین حد خود رسیده بود. با اینحال مرد سایه‌ای نمیریخت. آفتاب، خیلی دور، در جنوب فرو رفته بود تا بتواند افق را روشن کند. مرد، دگمه‌های نیم تنه‌اش واگشود و نهار را -

که برای نگاهداشتن بیسکویت از یخ بستن، روی پوست لخت بدنش بود بیرون کشید. این کار بیشتر از یک ربع دقیقه طول نکشید؛ لیکن همان ناینه‌ها کافی بود که کرختی دستهای او را بگیرد. انگشتهای خود را روی ساقش مالید و دوباره بدستکش برگرداند.

سعی کرد تکه‌ای بیسکویت بخورد، اما پوزه سیخی ریشش جلوگیر شد.

فراش کرده بود که آتشى بیفرورد و بخهارا آب کند. بدین حماقتش آهسته خندید. و موقعیکه خندید ملاحظه کرد گزشتی که قبل از آن، موقع نشستن پیاهاش دویده بود، ازین رفته است. پیش خود اندیشید که آیا انگشتان، گرم و یا بیحس شده اند، و آخر، دومی قبولش شد.

کمی هراس، برش داشته بود. آن مرد ساکن «نهر گوگرد» راست گفته بود که بعضی وقتها تاجه اندازه سرد میشود، و او بهش خندیده بود!

آن نشان میداد که آدم آنقدرها نباید از چیزها مطمئن باشد. کبریت بیرون آورد و مشغول افروختن آتش شد. از بته‌های کوچک، سوخت جمع میکرد. بادقت و هوشیاری از کوچک کوچکهاش شروع بکار کرده بود. بزودی شعله غرش کننده‌ای بالا دوید که روی آن، مرد بیخ صورتش را آب کرد و بیسکویتش را خورد، سرما برای مدت کوتاهی عقب مانده بود.

سک راضی و ذوق زده شده، آن نزدیک دراز کشیده بود. موقعی که مرد، دستکشهایش را کشید، گوشگیرهای کلاهش را انداخت، و راه نهر را

پیش را گرفت، سگک هنوردش برای آتش هالمش میرفت. این آدم، سرهارا
نمیشناخت.

آنوقت، حادثه پیش آمد. دریک جائی که برف نرم و یکدست بنظر
میرسید از سختی و محکمی زیرش خبر میدهد، مرد شکست تو. پیش از
اینکه بتواند دست و پائی کرده و بقشر محکمی بچسبد، خودش را تانصف
بز انوهاش خیس کرده بود.

مرد، بلند بلند فحش داد. این، یکساعت معطالش میکرد. زیرا
ناچار بود آتش روشن کند و پا پوشیده هاش را خشک سازد. بساحل آب
بالا رفت. در بلندی آن، در بته های دور بر چند صنوبر کوچک، تکه
هیزمهای روهم انباشته ای بود. چند تکه بزرگ را برای پایه پائین انداخت.
با زدن چوب کبریتی، بیک تکه پوست درخت غان که از جیبش بیرون
آورده بود، شعله بالا دونده ای را صاحب شد.

بآرامی ودقت کار میکرد و بتندی و تیزی از خطرش آگاه بود. روی
برف چمباتمه زده بود، شاخه هارا از تلسان بیرون میکشید، و یکریز
بشعله آتش میخوراند. او میدانست که باید هیچگونه شکستی در میان
نباشد. دیگر توی ۷۵ درجه زیر صفر، آدم نباید در اولین کوشش خود
برای افروختن آتشی - یعنی اگر پاهاش خیس است - شکست بخورد.
اگر پاهاش خشک باشند، میتواند راه را بدود و آنها را از یخ زدگی برهاند.
اما این برای پاهای خیس و یخ زده، و توی ۷۵ زیر صفر سعی عبثی میشود.

سرهای فضا، بقطب بی دفاع سیاره زمین ضربه کوفت، و تمام نیروی این ضربه را بدن مرد گرفت. اما حالا او از خطر رسته بود، زیرا آتش داشت با نیرو میسوخت. مرد، سفارش پیر مرد بومی «نهر گوگرد» را بیاد آورد و تبسمی بصورتش دوید. مرد بومی، خیلی برای قبولاندن قانونش، قانون اینکه هیچ آدمی نباید در «کلو ندا یک» بعد از ۵۰ درجه تک و تنها سفر بکند، پافشاری کرده بود. خوب، حالا او آنجا بود، قهرمان صحنه بود، خودش هم تنها، و بی آنکه چیزیش شده باشد خود را رها نده بود. اما او، فکر این را که انگشتانش در یک چنین فاصله کوتاهی بیجان شوند، نکرده بود. آنها بیجان بودند. برای اینکه خیلی بسختی میتوانستند، شاخه‌ای را میانشان بگیرند. مثل اینکه از بدن او جدا بودند. وقتی که شاخه‌ای را لمس میکرد، مجبور بودند نگاه کند و به بیند که آنرا گرفته است یا نه.

قبل از اینکه بتواند نخهای کفش پوست آهوئیش را ببرد، حادثه پیش آمد. آن عیب او بود. یا تا اندازه‌ای غفلت او. نمی‌بایست آتشی در زیر درخت صنوبر روشن کند. درخت، باری از برف به پشت داشت و هر وقت که او شاخه‌ای بیرون کشیده بود، درخت تکان خورده بود. نهالی از درخت، بارش را واژگون کرد که، بزرگ و بزرگ شد و بیکهومانند بهمین بدون خبر روی مرد و آتش ریخت، و آتش خاموش شده بود!

مرد، مانند برق زده‌ها تکان خورد. انگار همان لحظه حکم مرگش را بشنود. آن نگاه خیلی خونسرد و آرام گردید. حالا با او بود که دوباره

آتشی روشن کند. باشد که اگر موفق هم میشد، محتمل، چندتا از انگشتان پاهاش را از دست میداد. علفهای خشک و شاخه‌های کوچک را جمع کرد. اونمیتوانست انگشتان بیحسش را روهم آورد و آنها را بیرون بکشد. بدین ترتیب تکه‌های زیاد خز را نیز که بهش غیر مطلوب و دشنامگر بودند با آنها همراه میکشید، ولی آن بهترین کوشش او بود. وقتی که همه چیزها حاضر بود، دستش را برای بیرون آوردن دومین تکه پوست غان، توجیبش برد. اونمیتوانست خش-خش خشک آنرا بشنود، اما هر قدر میکوشید، نمیتوانست بگیردش. بازوهایش را از جلو بعقب و برعکس هل داد، درحالی که هر بار دستهایش را بیپهلوش میزد. بعد از مدتی اولین نشانه‌های دور و محو حس، در انگشتانش قویتر شد و بیک درد گزش آلودی رسید، که با وجود زجر و شکنجه‌ای که میداد مرد با رضامندی و شعفزدگی استقبال کرد. دستکش را از دست راستش کند و پوست غان، و بعد از آن دسته چوب کبریت‌ها را بیرون کشید. اما در آن لحظات، سرها زندگی را از انگشتانش گرفته بود. با کوششی که برای جدا کردن یک چوب کبریت از میان سایرین میکرد، تمام دسته در برف افتاد و انگشتان مرده اونتوانستند آنرا بگیرند. فکر پاهای یخ‌زده‌اش را از خاطرش بیرون کرد و تمام روح خود را وقف کبریت‌ها نمود. اونگاه میکرد. بجای حس لامسه، حس دیدنش را بکار میبرد، و وقتی که انگشتانش را در دو کنار دسته میدید، اراده میکرد آنها را جمع کند، ولی قادر نبود ...

بعد از آنکه مدتی با کبریت ها ور رفت، توانست آنها را بین پاشنه دستهای دستکش پوشش بگیرد و بد هانش ببرد. وقتی که با نیروی شدیدی دهانش را گشود و کبریتی را با دندانهایش گرفت. یخ اطراف چیت کرد و شکست. بیست بار کبریت تو دهانش را بساقش کشید، تا موفق شد روشنش کند. ولی گوگرد سوخته، سوراخهای بینی ش را گرفت و او را بسرفه های تشنجی انداخت:

و کبریت توی برف افتاد و خاموش شد.

پیر مرد بومی راست گفته بود. مرد در لحظه ای از نومیدی مسلط شده، فکر کرد: بعد از ۵۰ درجه ای پائین آدم باید همراه رفیقی سفر کند. ناگهان دستهایش را بخت کرد، تمام دستها را میان پاشنه دستهایش گرفت. و کبریتها را با آتش کشید. شعله ای از شان بالا پرید. شعله ۷۰ کبریت در يك آن!

همینکه شعله را پوست غان گرفت، آگاهش شد که پوستش دارد میسوزد. میتواندست بوی آنرا بشنود. یکهو دستهایش را از هم دور کرد. پوست غان روشن شده بود. مرد شروع کرد شاخه های روی شعله گذارد نمیتوانست آنها را سوا و انتخاب کند. زیرا مجبور بود، تکه ها را با پاشنه دستهایش جمع کند. اما شعله را با دقت و ناچالاکی، می پرورید. آن معنی زندگی داشت. با زندگی بازی میکرد.

سرما، لرزشی در درونش دواند و او بیشتر ناچالاک و بی دست و پا

گردید. تکه بزرگی از خزه سبز، روگیر و چهار گوش، روی شعله بی رقی افتاد. شاخه‌ها نو میدانه از هم پاشید و، آتش خاموش شد!

يك ترس چندين انگيز و جور آميز - وقتي كه درك كرد كه موضوع تنها از دست دادن دستها و پاهانيست - درش بالا سريد. آن، مرد را توی وحشت پرت کرد. شروع نمود، بستر نهر را در امتداد کوره راه فرسوده، خفه و گور بالا دوید. دویدن احساس نیکوتری برایش داد. اگر همچنان میدوید، شاید پاهایش از کرحتی بیرون می‌آمدند؛ و اصلاً اگر خیلی دور دور میدوید، بار دو و بر و بچه‌ها میرسید.

او روی پاهای چنان یخ‌زده ای که وقتی بزمین می‌خوردند نمیتوانست حس بکند، میدوید. فکر این، مرد را بکنج‌کای ژرفی کشانده بود. انگار که خود خودی بالای سطح میسرود. ولی چند باز سکندری رفت و آخرش افتاد. وقتی که کوشید برخیزد نتوانست. فکر کرد که باید به نشیند و استراحت بکند، آنگاه تنها، قدم بردارد و همچنان برود. ملاحظه کرد که راحتی گرم و مطبوعی درونش موج می‌اندازد. با اینحال وقتی که که بینی یا گونه‌هاش را لمس کرد، حسی درشای ندید. آنوقت. این فکر در او قوت گرفت که قسمتهای یخ‌زده بدنش دارد گسترش می‌یابد. سعی کرد این فکر را از سرش دور کند؛ زیرا از وحشت آن، می‌ترسید. دویدن و حشیانه دیگری را شروع کرد. تمام مدت را سگ با او شانک بر میداشت. وقتی که مرد پائین افتاد، سگ دمش را روی پای جلوش،

حلقه - حلقه کرد و با یک دنیا دل شور زدگی و اشتیاق، روی او نشست .
این بار، لرز با سرعت زیادتری دراو دوید . یخ زدگی از هر طرف
توی بدنش میخزید و پیشرفت میکرد . فکر این برانگیختش، اما دوباره
تلوتلو خورد و با سرش بزمین افتاد .

این، آخرین وحشتش بود . وقتی که نفس خود را باز یافت و نشست
و در خاطرش، فکر ملاقات مرگ شرافتمندانه‌ای را استقبال کرد . او حتم
داشت که یخ خواهد زد ، و چه بهتر که آنرا نیز با بزرگ منشی می پذیرفت
با آرامش خاطر تازه یافته‌اش ، اولین پرتوهای محو خواب آلودگی
درونش موج انداخت . پیش خود اندیشید که خواب، خواب مرگ بهترین
فکر است .

توای، به پیرمرد بومی «نهر گوگرد» گفت : تو راست میگفتی
عمو تو راست میگفتی .

آنگاه در توی مرگ، راحت بخش‌ترین خوابی که در عمر سراغ
داشت، فرو رفت .



سگ، رو بروی مرد نشسته بود و انتظار میکشید . هوای گرگ
و میش غروب، آرام و باتآنی، روز کوتاها را سر به نیست میکرد . نشانه‌ای
از آتش نبود . و سگ در تجر بیات زندگیش، مردی را که بآن وضع در روی
برف بنشیند، سراغ نداشت . همینکه تیرگی غروب، نزدیکتر کشید،

اشتیاق تند او برای آتش، بهش چیره شد، و زوزه کشید. اما مرد، آرام
و خاموش سر جاش بود.

سگ، نزدیک او خزید و بوی مرگ بمشامش زد. حیوان، زوزه کشید
و پس رفت. یک کمی درنگ کرد و در زیر ستارگان سرد، پارس داد.
آنوقت برگشت و کوره راه را بسمت اردو که میدانست درش آدمهای
دیگری برای تهیه غذا و آتش هستند، شلنگ برداشت!

«بایان»